

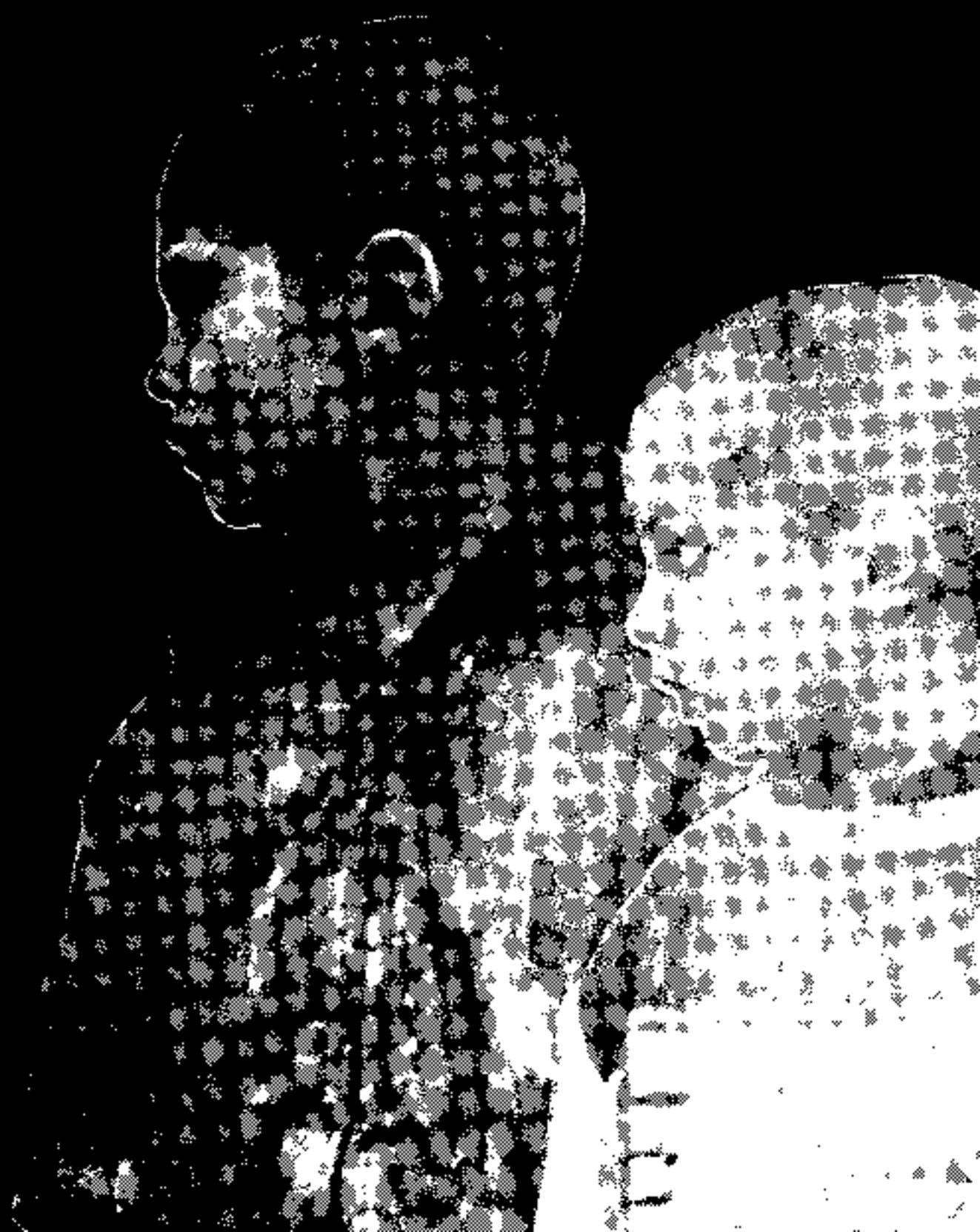
علمی ترفند پرستی

## فصل نان



# فصل نان

علی اشرف درویشیان



### انتشارات شباہنگ

فصل نان / علی اشرف درویشیان

چاپ اول

چاپ بویہار

تایستان ۲۵۳۷

شعاره ثبت کتابخانہ ملی

۱۲۲۵  
۲۷/۵/۱۵

# فصل نان

علی اشرف درویشیان

انتشارات شباهنگ

□ فصل نان / علی اشرف درویشیان

□ چاپ اول

□ چاپ بویهار

□ تابستان ۲۵۳۷

□ شماره ثبت کتابخانه ملی  $\frac{۱۴۲۵}{۲۲/۵/۱۵}$

## فهرست

صفحه ۵	خبر فتنی
صفحه ۱۳	دکان یا بام
صفحه ۲۲	آبگوشت آلوده
صفحه ۳۰	یک روز
صفحه ۴۸	عشق و کاهگل
صفحه ۶۲	بابای معصومه



## خر نفتی

آقای مدیر که کارنامه‌مان را داد، من به طرف خانه دویدم. همانطور که سرم پائین بود، ناگهان توشکم مردی خوردم که طبقی خالی روی سرش بود.

مرد ناله‌ای کرد و فحش داد:

«سر کل (۱) مگر می‌بری ننه سگ!»

کارنامه از دستم توی خاک‌ها افتاد. با عجله برش داشتم. دو آن دو آن به خانه آمدم.

ننه به خانه‌های مردم برای رختشویی رفته بود.

ظهر که شد بادست‌های قرمز و نازکش آمدم. نهنه بود، چشم‌هایش

تبدار و خواب‌آلود بود.

پشیمان شدم که نشانش بدهم. برای شب گذاشتم.

شب که بابا آمده اتاق را پر از بوی پاز بوی ترشیده نان خمیر کرد.

همیشه نان خمیر می‌خرید تا نه دل‌مان را بگیرد. چهار تا خیار زرد بزرگ که خریده بود.

نشستم پای سفره. ننه خیارها را پوست کند و چرخ می‌چرخ می‌



برید و روی نان گذاشت.

نان و خیار را خوردیم. بعد پوست خیارها را نمک زدیم و خوردیم. باباهم یواشکی طوری که ما نبینیم از پوستها خورد. بعد لقمه‌اش را نونمک زد و گفت:

«یا مولام علی،»

رو کرد به ننه و گفت:

«حضرت علی علیه السلام همیشه نان نونمک می خورد.»  
ننه گفت:

«قربانت بشم مولا جان.»

بابا گفت:

«شکر نشکر ای کریم.»

نان که تمام شد، بابا دستش را روبه سقف گرفت و ما باهم دعا خواندیم:

«الاهی شکر، ای خدا بر امان بساز. روزیمان را بده. نانمان را بده. بابا را نکش. ننه را نکش. غرضمان را بده. ناخوشمان نکن ای خدا.»  
فاطمی خواهر کوچکم با پوست خیار که در دست لاغر و کوچکش بود به سقف اشاره کرد و در حالی که تک زبان می گرفت گفت:

«ای خود آب نبات هم بده. استخوان هم بده.»

اصغر خندید و با چشم غره بابا ساکت شد. اصغر کون خیار را از من قاپید. بابا متوجه شد و به اصغر لب گزه کرد و گفت:

«آرامت بگیره، ساطور به شکم خورده.»

اصغر مست شد و من از فرصت استفاده کردم و کون خیار را آهسته از دستش در آوردم. بابا به سفره اشاره کرد و به ننه گفت:

«زیادش کن» و ننه سفره را جمع کرد.  
 بابا که آروغش را زد، رفتم و کارنامه را آوردم. دادم دستش.  
 با کوره سوادى که داشت به زحمت توانست اسم خودم و خودش را  
 پیدا کند :

«نام شریفعلی. شهرت زحمتکش. فرزند سیفعلی.»  
 اسم خودش را که خواند لب‌هایش را جمع کرد و ابروهای  
 پرپشتش را بالا برد. مثل وقتی که کتاب دعایى خواند. خوشش آمده  
 بود دوباره خواند:

«فرزند سیفعلی»

و به ننه گفت :

«ماشالا شده کلاس چار.»

اصفر سرش را پائین انداخته بود و جعبه کبریت خالی را در حاشیه  
 گلیم حرکت می‌داد و صدای اتومبیل در می‌آورد. کلاس دوم بود. شاید  
 رفوزه شده بود که حرف نمی‌زد. بابا به اصفر گفت:

«نوجه کردی تئبل؟»

اصفر دستش لرزید. ماشینش از جاده خارچ شد و کبوتر روی  
 گلیم را زیر گرفت.

بابا رو کرد به من و گفت :

«فردا باید بری کار. اصفر هم میره بلیط فروشی.»

ننه گفت:

«علی کجا بره؟»

بابا گفت :

«می‌برم پیش حاجی رضا نفت فروش.»

ننه گفت: «ای می، بدبخت به خودمان هرچی پول داریم باید بدیم

صابون به فریم تا پیرهن و شلوارش به شوریم.»  
 بابا گفت: «بیخودی ورنزن. پس پارسال خوب بود؟ شده بود مثل  
 سنگ سوزن خورده؟» هی بدو ایلا هی بدو اولا «در کون اسب آقا شمس  
 روضه خوان. آخرش هرچی در آورد دادیم کلاش<sup>(۱)</sup> و پاره کرد.»  
 ننه گفت: «پس ثوابش چه؟ او همه دعاها که مردم می کردن. هم  
 برای خودمان خوب بود هم برای مرده‌مان.»  
 بابا گفت:

راس میگی. استغفر و لا. خدا یا توبه. ولی خب قول دادم که تعطیلی  
 بیرمش پیش حاجی رضا. کار زیادی نداره. می نشینه درد کان و حساب  
 و کتاب می کنه.»

ننه گفت: «من کارم نیس. هر بلای سرش می آری بیار.»  
 بابا انجم کرد و حرفی نزد. دهن بابا که برای خمیازه باز شد، ننه  
 رخن خواب انداخت. رفتیم تو جا. اصغر سقلمه‌ای به پهلو مزدو آهسته گفت:  
 «کون خیارای فردا شب مال منه‌ها. شکم دریده.»  
 گفتم: «مال تو باشه، مار زرد موش مرده.»  
 دیگر حرفی نزدیم.  
 صدای خرخر بابام شد بک طیاره و به خوابم آمد.

□

خیر الله با صورت زرد و دماغ کشیده مثل کسی که کنار گوری  
 نشسته باشد درد کان نشسته بود. چپق می کشید. خر بزرگی را بسته بود  
 به تیر چراغ. خر چرک بود. خاک و نفت روی پوستش ماسیده بود. چرت

می‌زد. تو بره‌اش به گردنش آویزان بود. هیچ نمی‌خورد. فقط گاهی سرفه‌ای می‌کرد و گاهها را در توبره بادی داد.

من نشسته بودم روی چتی<sup>(۱)</sup> درد کان. آفتاب اوائل تابستان می‌زد روی خاک‌های جلود کان و بوی نفت‌داغ و خاک سوخته را بلند می‌کرد. توی دکان بشکه‌های نفت کنار هم چیده شده بود. روی هر بشکه شهری نشسته بود که روی پشتش آتش باز کرده بودند.

خیرالله تا آنوقت، دوسه بار با خرنفت برده بود و من تنها مانده بودم و روی دفترچه‌ای که حاجی داده بود تعداد بیت‌ها را نوشته بودم.

بار آخر که خیرالله آمد خر را به نیر چراغ بست. پکر بود. دائم سراغ خرمی رفت و به سروگوشش دست می‌کشید. خراسهال گرفته بود. زانوهایش می‌لرزید و کم‌کم خم می‌شد. نزدیک ظهر پیرمردی که یک دستش به کمرش بود، با عصا از در دکان می‌گذشت.

خیرالله را که دید پکر نشسته گفت:

«ها! داش خیرالله خدا بد نده چه شده؟»

خیرالله با بغض گفت: «بد نیینی والا مش داود. بی ادبیه خر حاجی

وضهش خرابه. پر روتان گل، بیرون روی گرفته.»

مش داود گفت: «از کی تا حالا؟»

خیرالله گفت: «از صب زودی.»

مش داود گفت: «عیبی نداره داشی. این که عزا نداره. علاجش

یک پنجاه کشمشه. زود باش معطل نکن.»

و با سرفه براه افتاد و رفت.

خیرالله کشمش را خرید و آمد. خر را برد توی زیرزمین دکان.

بعد از مدتی مرا صدا زد و گفت: «این کشمش را بگیر و به خر بده تا من برم  
در دکان شاید کسی نفت خواست. خودم برایش ببرم.»

زیر زمین تاریک بود. بوی پهن و پوسیدگی می داد. بوی نفت  
می داد. خر ناله می کرد. مثل آدم. مثل بابام وقتی که دل درد کهنه اش  
به سراغش می آمد.

چشمم که به تاریکی عادت کرد، دیدم. دراز کشیده بود.  
دندانهای زرد و سیاهش را به هم می فشرد و صدایی مثل جویدن لاستیک  
از دهانش بیرون می آمد.

با ترس دوسه مشت کشمش توی دهانش ریختم. دستم که به لب و  
دندانهایش خورد بیشتر ترسیدم. يك مشت هم خودم خوردم. کشمش  
شیرین و خوشمزه بود. کسی مرا نمی دید. گلویم از شیرینی به هم  
چسبیده بود.

خر دست و پا می زد. چیز لزجی از دهانش بیرون می ریخت.  
نالهایش بلندتر شده بود.

ترس برم داشت. بیرون آمدم و خیرالله را صدا کردم. خیرالله  
بیت نفتی را که دستش بود زمین گذاشت و هراسان به زیر زمین رفت.  
وقتی بیرون آمد اشک توی چشمهایش جمع شده بود. به من گفت:

«همه کشمش هارا خورد؟»

با عجله گفتم: «آری به ابوالفرض عباس.»

و پاکت خالی را نشان دادم.

□

خیرالله دو اندوان رفت که حاجی را خبر کند. منم نان پیچهم  
را که فته برایم گذاشته بود باز کردم. با بی میلی نان را خوردم. بعد از ظهر

دو نفر بایک گاری آمدند. حاجی هم آمد. برای کرایه بردن خرمذنی چانه زدند. خورا گذاشتند روی گاری. چشم‌های خرم بازمانده بود. نگاهش تادوردست می‌دوید. روی چشم‌هایش غبارنشسته بود. کدر بود. خیرالله چپش را چاق کرد و گوشه دیوارنشست. من هم روی چینی نشستم.

توبره کاه کنار تیر چراغ افتاده بود. شیرهای روی بشکه‌ها همچنان پشتشان می‌سوخت و بی‌خیال چرت می‌زدند. پاکت‌خالی گوشه دیوار افتاده بود. پسری پاکت‌را با پا به جلو پرت کرد. نم‌شد و برش داشت. پراز باد کرد و ناگهان ترکانند. خیرالله چرتش پاره شد و فحش داد «حرمه نم‌خزول.»

□

عصر حاجی آمد. سه قران مزدم را داد. به‌خانه که می‌آمدم يك فلك خریدم. سرفه می‌زدم و گلویم درد می‌کرد. به‌ننه گفتم گلویم درد می‌کند. گفت:

«حتماً شیرینی زیاد خوردی. پولت را دادی چه؟ ها لابد خرما خریدی. مگر نگفتم خیار بخور؟! خیار خنکه.»

اتاق تاریک بود. ننه پیرهن چراغ را در آورد و پایه‌اش را برد که نفت بخورد. بوی عطر آب‌گوش‌ت لیمو‌عمانی خانه همسایه اتاقمان را پر کرده بود. بابام بابوی ترشیده‌نان آمد. به‌من گفت: «امشب شب‌جمعه‌س یه‌سوره قرآن برای مرده‌هامان بخوان.» گفتم:

«گلویم خیلی درد می‌کنه.»

بابا به‌اصغر گفت که بخواند. می‌دانستم که اصغر بلد نیست. بابا فلك را که دید، آنرا برداشت و تکان داد و به‌من گفت: «وقتی زیاد شد به‌من بدش قرص باشد؟!»

گفتم «باشد.»

از دور صدای اذان می آمد. بابا صلوات فرستاد. فاطمی به آهننگ

گوشت کوب خانه همسایه می رقصید.

جاده‌های حاشیه گلیم تاریک بود و ماشین اصغر چراغ نداشت.

نه هنوز نیامده بود. شاید به او نسیه نداده بودند.

## دكان بابام

غروب بود. شب می شد. پول نقره‌ای ماه، آرام از لبه کوه در قلك سیاه شب می افتاد. چند گنجشك بازی گوش هنوز روی درخت انار وسط حیاط بازی می کردند. از پنجره به حیاط نگاه می کردم. خود نویسم جوهر پس میداد. باز حمت مشقه‌ایم را نوشته بودم. انگشتانم جوهری بود. يك نیمه مداد جوهری از توی کوچه پیدا کرده بودم. مغزش را بیرون آوردم و ازش جوهر ساختم. اكبر گوشه قالبچه را کشید و جوهرم روی قالبچه ریخت. ننه چند تا بامچه توی سر خودش زد. بسکه انگشت‌های جوهریم را به پاشویه حوض مالیدم سرخ شد و درد گرفت.

از پنجره‌ها نور به بیرون می تراوید. سرفه عموحسین ز خالفروش که زمین گیر شده بود توی حیاط می پیچید. عموحسین زمستان پیش از روی یخ‌های کوچه سرید و به زمین خورد و دیگر از رختخواب بر نخاست. زنش طوطی خانم می رفت و برای حاج موسی بنکسدار کشمش پاك می کرد. غروب بر می گشت. بایك دانه نان سنگك تازه که زیر چادرش می گرفت. هر وقت بانتهام او را می دیدم، نانرا از زیر چادرش درمی آورد و تعارف می کرد:

«نرس زهرا خانم نمك گیر نمی شوی. از این گوشه برشته‌اش



تکه‌ای برای پسرش بردار. ننه درحالی که آب دهانش را قورت می‌داد می‌گفت.

«نوش جان طوطی خانم، به جان بچه‌ام همین الان نان می‌خوریم. خدا برکت بده.» نورهر بنجره به رنگی بود، نور بنجره اتاق عمو حسین و طوطی خانم زرد کمرنگ بود. نور اطاق عمو علی بقال سفید بود. چون چراغ زنبوری داشتند. وضعیتشان خوب بود و همیشه بوی دل‌انگیز آبگوشت لیمو عمانی از اطاقشان در حیاط پخش می‌شد. بهار بود و گربه‌ای روی دیوار رو برو ناله می‌کرد. افق آبی می‌شد. آبی غلیظ، توی آسمان در همان جا که دامن آسمان به لب دیوار دوخته شده بود، رنگی ارغوانی با آبی تیره قاطی می‌شد. مثل انگشتان سرخ و دردناک من. ننه پریموس را تلمبه می‌زد، پریموس ناگهان گر می‌گرفت و دوباره آبی می‌شد. بوی پیازداغ و بوی دوده نفت با هم داخل شده بود. از افق آبی انگشتانم بوی اشک می‌آمد. جوهرم ریخته بود و جز گربه چاره‌ای نداشتم.

شب می‌شد. شب هنگام پر شدن اتاق‌ها از سرفه و آه و غم بود. هنگام نخیس شدن دفترهای مشق از اشک و هنگام جدایی از پرنده‌ها و همبازی‌ها. شب می‌شد و یابام باد شمالی پر از تر بچه‌های بهاره می‌آمد و گاه که کار و بارش خوب بود و دل‌بودماغی داشت یک‌دسته از غنچه‌های سراب برای ننه می‌آورد.

□

شب بابام آمد. با خودش گل نیاورد. دستمالش پرن بود. سه‌سلام تردید آمیز و جوابی که در آن شرمساری بود و مثل دست‌های بابام خالی بود. خالی از چیزی که بیان شدنی نبود. ننه هم سلام کرد و سلامش

همان لحن غم آلود روزهای بیکاری و ناشاد را داشت. اصغر يك بر طاووس كوچك را درون كتابش جا به جامی كرد و کمی نان بانمك به نه بر طاووس می چسباند که پرمیان كتاب گرمه نماند و بزرگ بشود.

اكبر که دفتر مشقش را گم کرده بود، ترسان گوشه اتاق نشسته بود و روی يك برگ كاغذ مشق می نوشت.

نه سفره را پهن کرده بود و اشكنه را آورد. ترید كردیم. بابام همیشه ابتدا خوب ترید را با دست بهم می زد. تکه های درشت را با انگشت له می كرد و بعد ما با قاشق می خوردیم.

نه چغلی من و اكبر را كرد. وقتی گفت اكبر دفتر مشقش را گم کرده، بابام لقمه در گلویش گیر كرد و دست اكبر توی ترید لوزید. بابام آب خورد و اكبر نفس راحت کشید. نه جوهر درست كردن من و لكه شدن قالبچه را هم به بابا گفت. بابا از گوشه چشم قالبچه را نگاه كرد و گوش هایش فرمزشد. نمی دانم چرا كلكمان نزد بابا بقول خودش تاپ و توپمان نكرد. توی خودش بود. نه در حالی که چند تکه نان میان آب زیادی اشكنه می انداخت رو كرد به بابام و گفت:

«امروز چه كردی، كاروباری گيرت آمد؟ راستی دكانی كه از سید قاسم می خواستی بخری چه شد؟»

بابا انگشتش را توی نمكدان زد و لیسید و گفت:

«امروز رفتم پیش سید اجاق که برایم در كتاب باز کند. جریان را برایش گفتم. كاغذی به من داد و گفت که آهلب دست نماز بگیرم و نوشته های كاغذ را قبل از خواب روی شكمم بنویسم و بخوابم. اگر يك سید نورانی به خوابم آمد و گفت که دكان را بخرم، فردا آن را می خرم بعد رو كرد به نه و گفت:

«راستی کمی دیگر پول می خواهم. اسباب طاقچه ها را فردا

بفروش. و آن سینی های ورشو و آنتنگ های قلمتراش که یادگار مادر  
خدا بیامرزمه همرا بفروش.»

ننه ماتمزده به طاقچه نگاه کرد و گفت:

«باشد. فردا می برمشان سمساری. ولی ترا به خدا این دکان هم  
نشود مثل آن دستگاہ جوشکاری که خریدی و دو سال گرسنگی کشیدیم.»  
بابام جواب نداد. وقتی اشکنه تمام شد، بابا دست هایش را به  
ابرو مالید و دعا خواند. بابا می گفت چون ابروهای آدم سفره را می بیند  
باید به آن ماهم مقداری غذا داد. چون در آن دنیا از ما بازخواست می کنند  
و به این خاطر ابروهایش را بادست چرب می کرد. موقع خواب بابا کاغذی  
را از جیبش در آورد و توی رختخواب طاق باز دراز کشید و رو کرد  
به من و گفت:

«پسریا این دعا را با قلم درشتی روی شکم بنویس تا بینم امشب

چه خوابی می بینم.»

کاغذ را گرفتم. بالای آن نوشته بود (بسم الله الرحمن الرحيم)  
بقیه کاغذ پر از کلمات عجیب و غریبی بود که نتوانستم بخوانم. اما  
جرأت نداشتم به بابا بگویم که بلد نیستم. قلم درشتی را توی دوات زدم  
و باز حمت روی شکم پر موی بابام دعا را رو نویسی کردم. نزدیک بود  
پایم به شیشه جوهر بخورد و ته مانده اش هم بریزد. ولی زود متوجه اش شدم.  
ننه به دهای روی شکم بابا نگاهی کرد و آهسته گفت:

«خدا یا خودت کاری بکن که این سید نورانی امشب به خواب  
این مرد بیاید. و گرنه نمی دانم تکلیف این بچه های لخت و پخت  
چه می شود.»

خرخر بابا بلند شد. ننه بیدار بود و آه می کشید. خوابم برد.  
خواب دیدم که بابا پشت یک دکان بقالی نشسته و حمامه سبزی هم دور سرش

بسته بود. دکان پر از نور بود. نوری مثل چراغ زنبوری عموعلی بقال. آهسته توی دکان سریدم. بابا خندید و چندتا خرما به من داد. چشمم به يك شیشه بزرگ سکنجبین افتاد. بابا چرت می زد. شیشه را دو دستی بلند کردم. خیلی سنگین بود. سر شیشه را به دهان بردم. ناگهان از دستم سرید و جرینگت... از خواب پریدم. استکانی از دست ننه توی سینی چای افتاده بود. ننه پای سماور نشسته بود. سماور به قول ننه دو دستی توی سر خودش میزد و کسی نبود دستش را بگیرد. بخار از دوسوی سماور به هوا می رفت.

بابا زودتر از همه بیدار شده بود و کتاب دعایش را می خواند. هنوز کسی جرأت نکرده بود از او پرسد چه خوابی دیده. وقتی چایش را خورد سرفه ای کرد و گفت:

«دیشب آن سید به خوابم آمد. خیلی عجله داشت. فقط سه بار گفت: «بخر، بخر، بخر و رفت. افسوس که نشد چیزی ازش بخوام. حیف.» نگاه ننه به طاقچه افتاد. بابام بلند شد و بیرون رفت. به مدرسه رفتیم.

□

يك دکان بقالی با مقداری نخود و لوبیا و چیزهای دیگر. در يك محله دور افتاده. بابام صبح تا غروب می نشست پشت دکان و شب دست خالی به خانه می آمد. گاهی هم مقداری از اجناس دکان با خودش می آورد. ماست ترشیده، خرمای کرمو، پیاز گندیده و هر چه که دیگر نمی شد نگه داشت. برای مدتی شکمی از عزا در آوردیم.

□

تابستان که مدرسه تعطیل شد من و اکبر و اصغر به کان بابا

رفتم بابا خیار و خربزه و توه بارهم می آورد. عصر که می شد مقداری از خیارها را توی طبقی می چید و روی سرمن می گذاشت که بروم و دوره بگردم و بفروشم. اول خیلی خجالت می کشیدم. طبق رامی گذاشتم جار و می نشستم گوشه خیابان و با صدای لرزانی فریاد می زدم:

«آی خیار قلمی، سبز و ناز که خیار. خیار طاق بستانه پول حلال.»  
روز اول چیزی نفروختم و يك دست كتك خوردم. بعد جاهای بهتری پیدا کردم و فروشم خوب شد. بابا دوستی داشت که به او داش عباس می گفتیم. داش عباس سبب زمینی و پیاز روی الاغی می گذاشت و دوره گردی می کرد. داش عباس سبب و پیازش را آورد و ریخت توی دکان بابام و الاغش را هم فروخت و شريك بابام شد.

پدر بزرگم هم تاشنید بابام دکان باز کرده باعموهایم دعوا کرد و لنگان لنگان آمد و جل و پلاش را کنار دکان پهن کرد. پدر بزرگم يك خوشه انگور به دستش می گرفت و فریاد می زد:

«آی بابا باغت آباد چه انگوری! آی از دستم بگیر بدش که خسته ام کرد. دستم را انداخت آی مردم صاحبش ورشکست شده. آی بابا خدا خانه خرابش کرده و انگورش را مفت می دهد.

آی دستم را انداخت.»

مردم از آن به بعد اسم پدر بزرگم را (دستم را انداخت) گذاشتند. ظهر که می شد، داش عباس و پدر بزرگم و بابام با ماسه نقر، يك تنگار ماست ترشیده را جلو می کشیدیم. ده دوازده تا خیار پلاسیده توی تنگار خرد و بعد تردید می کردیم و می خوردیم. پدر بزرگم رویه ماست های تازه را می گرفت و روی زخم پا و ترک دست هایش می مالید.

داش عباس صدای خوبی داشت پس از نهار دمی آواز می خواند. بابام می رفت ته دکان می خوابید و اکبر و اصغر روی دکان بازی

می کردند و من اگر مشتری می آمد راهش می انداختم.  
 شب‌ها، خربزه‌های گندبده، خیارهای پلاسیده و تمانه‌های کپک.  
 زده را به‌خانه می کشیدم دکان از خانه خیلی دور بود و شب دبر وقت  
 به‌خانه می رسیدیم. سنگ‌ها دوره‌مان می کسردند و با جنگ و گریزاز  
 دستشان فرار می کردیم و گاه هرچه در دست داشتیم، از خربزه و خیار و  
 تمانه به‌سویشان پرت می کردیم.  
 ننه هم کارش شروع شده بود. تمانه‌ها را درون دیگک بزرگی  
 می ریخت و رب درست می کرد.

□

یک روز بارفروشی که بابام ازش میوه و تره‌بار می خرید برای  
 گرفتن پولش به در دکان آمد. بارفروش مردی چاق و سرخ و سفید بود.  
 بابا تا او را دید رنگش پرید. مدتی باهم چانه زدند. بابام پول نداشت  
 و ناگهان از جا در رفت. مثنی توی سراصفر که نزدیکش بود کوبید و  
 فریاد زد:

«من بدبخت باید شش تا مثل این‌ها را نان بدهم. حالا پول ندارم.  
 بابا ندارم. آخر این چه خربزه‌هایی است برای من فرستاده‌ای ای  
 نامسلمان! هرچه گنه مال منه. آن تمانه‌ها بت. آن خیار کداهش را  
 بگویم.»

با گفتن این حرف به‌طرف خربزه‌ها دوید و بایک حرکت خربزه‌ای  
 را بالای سر برد و توی جوی خیابان کوبید. یکی دیگر و یکی دیگر. مرتب  
 فحش می داد و تاده‌دو از ده تا خربزه را روی هم نکوبید آرام نشد. گداها  
 و ولگردان جمع شده بودند و تندوتند خربزه‌های شکسته را می خوردند.  
 بارفروش ناپدید شد.



پدر بزرگ مرتب رویه‌های ماست را روی زخم‌هایش می‌مالید و هیچکس نبود که خوشه‌های انگور را از دستش بگیرد. دایم فریاد می‌زد: «آی مردم دستم را انداخت، چه انگوری! ای سابقه‌دار پول‌حلال، خدا به تو چشم داده که جنس خوب را ببینی. آی دستم را انداخت، صاحبش خانه خراب شده و ارزان فروشش می‌کند. بیایید به تاراج ببرید.»



بابام یکروز زنبیلی به من داد. نشانی يك بطری سازی را به من گفت که بروم و چندتایی بطری و شیشه بخرم. شیشه‌ها را بیمارانی که به شیرو خورشید می‌آمدند می‌خریدند تا دواها را در آنها بریزند. رفتم به چهارراه آخرت. کاروانسرای آنجا بود. داخل شدم. در میان گونی‌های پر از شیشه شکسته و بشکه‌های نفت سیاه، پیرمردی نشسته بود. موهای ژولیده و صورتی لاغر. کوره‌ای در وسط گرمی کرد. مرد میله آهنی درازی را از سوراخ کوره وارد کرد. از آن سوراخ شیشه آب شده و سرخ را می‌دیدم. میله را چرخاند و بیرون آورد. بر سر میله به اندازه يك گلابی، شیشه ذوب شده چسبیده بود. مرد با عجله میله را می‌چرخاند. سپس نمونه آهنی را به دهان گذاشت و گونه‌هایش را پر باد کرد. میله را چرخاند و باد در لوله دمید. گلابی بزرگ شد و باد کرد و بصورت يك گوی شیشه‌ای درآمد. بعد ته گوی را روی يك میله میخ مانند که روی چوبی کوبیده بود زد و با يك قلم مو ماده‌ای به دور میله، در آنجا که به شیشه چسبیده بود مالید. صدای جزو جز به هوا رفت و شیشه از میله جدا شد. با این کار چندتا بطری ساخت و بعد نشست کنار من.

عرقش را پاك كرد و گفت:

«دیگر این روزها کسی از من شیشه نمی خرد پسر جان. آن قدر شیشه و بطری خارجی در این میان ریخته که حساب ندارد. به زحمتش نمی آرد. پلاستیک هم که جای نفتدان و غرابه را گرفته. می خواهم بروم توی کارخانه پلاستیک سازی کارگری بکنم. آری پسر م. می ترسم قبول نکنند. چون دیگر پیرم. عمر را در پای این کوره به سر آورده ام. پنجاه سال پای این کوره عرق ریخته ام. نفهمیدم چه کردم و چه خوردم. از ده سالگی این کارم بوده. آری جانم.»

پولش را دادم و به راه افتادم، هر شبه ای که می فروختم یک ریال سود می بردم. روزها زنبیل را از دکان برمی داشتم و می رفتم در شیرو خورشید و تا ظهر آنجا می نشستم. چند روزی نگذشته بود که یک پسر دیگر هم سن خودم بایک زنبیل شیشه خارجی آنجا آمد. او شیشه ها و بطری های کوچک و بزرگ را جمع می کرد و می شست و می آورد. در بان شیرو خورشید دختری داشت که هر روز از کنار ما می گذشت. یک روز آن پسر سر به سر دخترک گذاشت. دخترک خندید و فرار کرد. او شیشه بیشتری می فروخت و با دخترک هم لاس می زد. نتوانستم تحمل کنم. روز بعد دوباره این کار را کرد. پریدم و یقه پسر را گرفتم. دعوا مان شد. بایک لگد زنبیل شیشه هایم را توی خیابان پرت کرد. من هم شیشه های او را شکستم. هر دو گریه کنان آنجا را ترك کردیم. کتکی هم از بابا نخوردم. دیگر شیشه فروشی را کنار گذاشتم.

□

یک روز پیرزنی دستمالی به من داد و گفت:

«بچه جان این دستمال را جایی بگذار تا من برگردم و ببرم.»



دستمال را گرفتم و روی سطلی که پر از کله قند بود گذاشتم. بابام از بازار آمد. يك مشتری قند خواست. بابا مشتری را راه انداخت. چند دقیقه بعد مشتری برگشت و قند را پس آورد و گفت:

«بابا این قندت که خیس شده چرا جنس بد به مردم می فروشی؟»  
بابا قند را نگاه کرد و به طرف سطل قند رفت. دستمالی را که من روی آن گذاشته بودم، برداشت. از ته دستمال آب می چکید. به من گفت:

«این دستمال مال کیه؟»

گفتم :

«يك پیرزن به من داد که برایش ننگه دارم.»

دستمال را باز کرد. پر از تخم مرغ شکسته بود. ناگهان چشم های بابام سرخ شد. مرا روی سر بلند کرد و مثل خربزه به زمین کوبید. يك مشتری جلودکان بود. بابام يك پایش را روی شکم من گذاشته بود و به مشتری جنس می فروخت. من از آن زیر گریه و داد و فریاد می کردم. پدر بزرگ از بیرون دکان داد می زد:

«آی دستم را انداخت. این بچه ها باید يك كتك حسابی بخورند. این جور فایده ندارد. خیلی پررو شده اند. آی صاحبش ورشکست شد. بابام. دستم را انداخت چه انگوری!»

دش عباس میانجی شد و گفت:

«آخر میان دل بچه را بریدی اما مگر اینطور كتك می زنند. هر وقت می خواهی كتكشان بزنی به من بگو تا پایشان را بگیرم و تو با جارو یا با چوب به کف پایشان بزنی. مثل مدرسه ها.»

اکبر و اصغر از بیرون دکان با وحشت مرا تماشا می کردند و می لرزیدند. بابام که مشتری را راه انداخت پایش را از روی شکم من برداشت. تمام استخوانهایم دردمی کرد. بلند شدم و از دکان بیرون رفتم.



يك دكان بقالی بزرگك باهمه نوع جنس بالاتراز دكان بابا باز شد. به قول بابا فاتحه ما خوانده شد.

روز به روز وضع مان بدتر می شد. فروش نداشتیم. جنس ها جور نبودند. يك چیز داشتیم و چیز دیگری نداشتیم. اما دكان بالا دستی ما همه چیز داشت.

پدر بزرگك هم واقعا دستش خسته شده بود. و بیخودی فریادمی زد. داش عباس سهمش را از بابا جدا کرد و رفت و مستخدم مدرسه شد. بابا دیگر جنس نمی آورد. يك روز پدر بزرگك رویه ماست زیادی به دست و پایش مالید. عصبانش را برداشت. رو کرد به بابا و گفت:

«بابا جان آن سیدی که تو خواب دیدی به تو دروغ گفته. حتماً از آن سیدهای خوب نبوده. خوب حالا داری ورشکست می شوی و کسی هم چیزی از تو نمی خرد. مرحمت زیاد پسرم. هر وقت کاری با من داشتی خبرم کن. ماست های امروزه هم دیگر ماست نیستند. اصلاً زخم هایم توفیری نکرده.»

و عسا زنان دور شد.

بابام دكان را فروخت و کلی ضرر کرد. دوباره بیکاری شروع شد و آوازهای پرسوز ننه خانها را پر کرد. بابام دیگر سراغ سیداجاق نرفت.

## آبگوشت آلوچه

وقتی به کوچه رسیدیم نه که توی حیاط پای حوض ظرف  
می شست دادزد:

«هله هوله نخربدها! شکمتان دردمی گیرد، پولتانرا بدهید خرما  
یا چیزی که سیرتان بکند.»

خواب آلود و خسته براه افتادیم. آفتاب تازه به لب بام‌های بلند و  
به نوك چنارها تابیده بود. گنجشك‌ها سرو صدا می کردند. از روی پشت  
بام‌های دور پشه بندها در زیر نور خورشید می درخشیدند و چشم‌رامی زدند.  
هر سه خمیازه می کشیدیم. تابستان بود اما هنوز سوز سرمای از ته  
کوچه‌های آب‌پاشی شده به‌نم می خورد. دلم شور می زد. سردم بود و  
تنبل بودم. دلم می خواست برگردم به خانه و بخوابم. دستهایم را زنبه  
ناسور کرده بود.

صاحب خانه ما در بالای شهر خانه دیگری می ساخت. من و اکبر  
و اصغر می رفتیم و برایش کار می کردیم. خاک غربال می کردیم، آجر و  
خشت جلو دست بنا می بردیم. سنگ می کشیدیم و بازنبه نخاله برای  
پر کردن کف اتاق‌ها جمع می کردیم. صاحب خانه قول داده بود که  
دست آخر پس از تمام شدن خانه‌اش هر کدام يك دست کتوشلو را برای

ما بخورد .

هر روز ننه پول ناهارمان را می داد و روانه مان می کرد. از میان تیمچه که می گذشتیم بادیدن سینی های بامیه پایمان سست می شد. می نشستیم کنار سینی بامیه فروش و هر چه پول داشتیم می دادیم و بامیه می خوردیم و تاشب گرسنه و بی پول بسر می بردیم.

ننه با کار خیاطی خرج خانه را دمی آورد. خواهر کوچکمان عذرا هم کمکش می کرد. بابا رفته بود باغ اجاره کرده بود. تابستانها کارش همین بود.

عذرا شب بالهن بچه گانه و شبیرینی به ما می گفت:

«وقتی ناهار می خوریم، ننه می گوید:

آه خدا کاش دو تا بالداشتم و الان می پریدم و این ماست و خیار را می بردم برای بچه هام. آخ الان توی آن خاک و نخل چمی کنند و چه می خورند. خدا کند مریض نشوند.»

ننه نمی دانست که ما همان صبح زود پول مختصرمان را خرج می کردیم و تا عصر برای پول در آوردن به هر دری می زدیم.

یکی از منابع در آمدمان بردن تشت خمیر به نانوائی بود. زنی بود که خودش خمیر درست می کرد و می برد به نانوائی تا برایش نان خامه ای بپزند. اکبر تشت خمیرش را روی سر می گرفت و می برد نانوائی و دوریال می گرفت. اصغر هم کاغذهای سیاه توی کوچه را جمع می کرد و می برد برای عمویوسف بقال و دوریال هم اومی گرفت. يك روز عمویوسف وقتی کاغذها را ورق می زد. يك فضله درشت مرغ لابلای کاغذها پیدا کرد و دیگر از ما کاغذ نمی خرید.

ظهر نخسته و گرسنه می نشستیم و بانان کمی که داشتیم سرمان را گرم می کردیم. عمویدالله که عمله بود هر روز ظهر طالبی می خرید.

يك روز دورش نشسته بوديم. طالبی را شكست و از هم باز كرد. طالبی كرمو بود. تويش سياه شده بود. همه خنديديم و عمو يدالله عصبانی شد و گفت :

«دفعه ديگر طالبی نمی خرم. چرا چیزی نخرم كه چشم خوب آنرا نبیند. ها! انگور می خرم. شما هم كمتر بخندید. مگر تا بحال طالبی كرمو ندیده اید.»

سپس طالبی را دور انداخت و ما آنرا برداشتیم و خوردیم. روز ديگر كه خیلی گرسنه بوديم، پسر كی يك پاكِت پراز خرما دستش بود و از كوچه می گذشت. پسر كت و شلوار قشنگی پوشیده بود و موی بلندی داشت. خرما شكم گرسنه ما را تحريك كرد. به اكبر گفتیم :

«می توانی خرما را از دستش بقاپی و فرار کنی؟»

اكبر آب دهانش را قورت داد و گفت :

آری. آری داداش جان. هم الان می روم.»

اكبر مودبانه جلورفت و از پسر ك پرسید :

«آقا خانه آقای اجاقی زاده كجاست؟»

پسر ك تا آمد نماشای اطرافش بکند اكبر پاكِت خرما را قاپید و فرار كرد. پسر ك با داد و فریاد به خانه رفت و مادرش با چند نفر ديگر از اقوامشان را آورد. از ترس می لرزيدم. پسر ك رو كرد به من و گفت :

«يك پسر پيرهن قرمز بود. توی همین خانه كار می كرد كج رفت؟»

من گفتم :

«نمی دانم. اصلاً اورا نمی شناسم.»

اكبر از آن دورها از کنار دیوار سر می كشید و من اورا می دیدم. پسر ك با مادرش رفتند. ولی اكبر تا غروب همان دورها ایستاده بود

و جرأت نمی کرد پیش ما بیاید.

□

اصغر صندوق چوبی کوچکی داشت که استاد بنا اسمش را گذاشته بود (صندوق بدبختی) چون چند تکه نان خُشک درون صندوق بود و همیشه بر سر صندوق بین ما دعوا و زد و خورد درمی گرفت. صندوق را از خانه با نان بیات پر می کردیم و به محل کارمان می بردیم. بعضی وقت ها هم اصغر سوسک یا ملخی را می گرفت و نوری صندوق بدبختی می گذاشت.

□

شب خاک آلود و خسته به خانه برمی گشتیم و با اشتهای هرچه در سفره بود می خوردیم. اصغر لقمه از گلویش پائین نرفته، خرخرش بلند می شد و ننه او را روی دست بلند می کرد و می برد نوری جا می گذاشت و غصه دار برایش می خواند.

«ای کوچولوی نان آورم، ای گربهٔ خاک آلودم. قربان دست های زبر و ترک خورده ات بروم. عزیز کم.»

شب که می خوابیدیم، دلم می خواست هیچگاه بیدار نشوم. صبح زود دوباره بازور بلند می شدیم و به راه می افتادیم.

یک روز ظهر غمگین کنار دیوار نیمه تمام ساختمان نشسته بودیم. هوا دم کرده بود. دهانم مزهٔ خاک می داد. اکبر چشمش سرخ شده بود و درد داشت. یک غنچهٔ آهک تر کیده بود و به چشمش افتاده بود. گرسنه و بی حال بودیم. بنا و عمله ها نشسته بودند و توی اتاقی که تازه سقفش را پوشانده بودند و ناهار می خوردند.

خورشید وسط آسمان بود. مردی در میان کوچه يك تکه یخ روی روزنامه گذاشته بود و تند می گذشت. ناگهان زن چادر سیاهی را دیدم که روبه در حیاط می آمد. از دور بهمن اشاره می کرد. نزدیکش شدم. ننه بود. سرخ شده بود و عرق از سر و صورتش می ریخت. آن همه راه! پیاده! دلو ا پس شدم.

ننه چادرش را کنار زد و از زیر آن دستمال بسته ای بیرون آورد و بهمن داد و گفت:

«امروز آبگوشت آلوچه درست کرده بودم. هر چه کردیم نتوانستیم تنها بخوریم. عذرا را گذاشتم ته خانه و سهم شما را آوردم که تا داغه بخورید. آبگوشت خوبی شده بچه ها. نوش جانان.»

بوی آشنای عرق تن ننه بابوی دوست داشتنی آبگوشت قاطی شده بود و حالی به حالیم می کرد. گفتم:

«ننه جان دست دردنکنه.»

اکبر و اصغر هم خبر شدند و آمدند. ننه صورت خاك آلودشان را بوسید و بادیدن چشم سرخ اکبر لطمه ای به صورت خود زد و اشک در چشمانش نشست و رفت.

دستمال بسته را آوردیم. بشقاب رویش را که گوشت کوبیده میانش بود کنار گذاشتیم. نان زیر کاسه را تریب کردیم. اصغریك لقمه از گوشت کوبیده خورد. اکبر بامچه ای توی سر اصغر زد و گفت:

«اول باید آبگوشت را بخوریم. چرا زودتر دست درازی کردی. مگر کسی تا بحال دست زده که توزدی.»

اشک اصغر سر ازیر شد. و از روی گونه های خاکي اش که از فشار لقمه بر آمده بود گذشت. ناراحت شدم و مشتى به سینه اکبر زدم. اکبر بالگد جام آبگوشت را به وسط حیاط پرت کرد. خون به صورتم دوید

و دیگر ندانستم چه کردم. مشتم رانوی گوشت کوبیده فرو کردم. چنگش  
 زدم و توی خاکها پرت کردم. هر سه به گریه افتادیم. استاد بنا از عمو  
 یدالله پرسید:

«این بچه‌ها چه خبرشانه، چرا امروز این طور مثل سنگ و گربه  
 به جان هم افتاده‌اند.»

عمو یدالله جواب داد:

«نمی‌دانم، شاید بر سر ارت پدرشان دعوا می‌کنند. شاید هم صندوق  
 بدبختی را باز کرده‌اند.»

چشمانم را با آستین پاک کسردم. غربال را برداشتم و به سوی  
 کومه‌های خاک رفتم.



## يك روز

«بلند شو پسر. آفتاب پهن شد. بلند شو پدرم به نذرت.»  
سرم را از زیر لحاف بیرون آوردم. روشنایی روز چشم‌هایم را زد  
و باز سرم را زیر لحاف کردم. صدای مهربان مادرم دوباره به گوشم رسید:  
«مگر نمی‌روی سر کارت! برادر کم. مگر نمی‌خواهی سال آینده  
به مدرسه بروی؟ پول اسم نویسی می‌خواهی. پول کتاب و کاغذ می‌خواهی.  
پول کفش و لباس. بلند شو دردت به‌عمرم. یا لا برادر نازارم چرا  
بر نمی‌خیزی؟»

از زیر لحاف چشم‌هایم را باز کردم. نور از پشت لحاف کهنه،  
تکه‌تکه شده بود. مثل ستاره‌ها در شب تاریک. آفتاب از قسمت‌هایی از  
لحاف که پوسیده بود و پشه نداشت می‌گذشت و به‌چشمانم می‌زد.  
گوشه‌ی لحاف را کنار زدم. ستاره‌های زیر لحافم خاموش شدند.  
جیک جیک گنجشک‌ها و ناله‌ها راه آب‌حوض، صدای قرائت قرآن  
عمو علی که همسایه‌ما بود و بوی زغال و روغن دنبه، حیاط را پر کرده بود.  
مادرم چند قدم دورتر نوبی ایوان نشسته بود. سماور حلبی در يك طرف  
و منقل آتش با جامی که از درونش جزو جز روغن دنبه به گوش می‌رسید  
در طرف دیگرش. چادر کله‌ سرش بود و دسته‌ای از موی حنابسته‌اش

پیدا بود. صورتش به رنگ نان خمیر و بیات بود و داشت با هر چادرش چشم‌ها را که ازدود پراشک بود پاک می‌کرد.

سرم را بر گرداندم. آسمان را نگاه کردم درخت چنار خانه همسایه از دیوار کاهگلی پرلک و پیس سر کشیده بسود و تازه آفتاب شاخه‌های بالایی آن را قرمز کرده بود. درست مانند زلف مادرم که از چادر وصله‌پینه دارش بیرون مانده بود.

غلتیدم. مادرم را نگاه کردم که پشت بخارهایی که از سماور به هوا می‌رفت نشسته بود و با احتیاط انگشت را با آب دهان ترمی کرد، روی سفره می‌کشید و دانه‌های شکری را که بر زمین ریخته بود، برمی‌داشت و می‌خورد. کاغذهای خالی قیف مانند چای و شکر کنار سفره افتاده بود. تکه‌ای نان سنگک تازه در کنار نان‌های شب مانده، درون سفره بود. یک دستمال آرد کنار مادرم بود. او می‌خواست باروفن دنبه و آرد و وشکر بزی که نوعی کلوچه کرمانشاهی بود، درست کند، تا اکبر برادر کوچکم ببرد توی کوچه و بفروشد.

مادرم به جل و جای من نظر انداخت و در همان حال تکه‌ای از نان سنگک تازه جدا کرد و به دهان گذاشت و باز بلندتر صدا زد:

چرا بیدار نمی‌شوی عزیزکم، جانکم. یا علی بگو. امروز روز اول تعطیلی نایبستانه. دور میدان شهرداری الان شلوغه. اگر کاری گیرت نیفتد چمی کنی؟ ها! سال دیگر نمی‌خواهی به مدرسه بروی. یا لا. یا لا. برادرکم. امسال می‌روی کلاس نه نخرش گرانتره. یا لا.»

برخواست. آمد و لحاف را از رویم کشید. بلندشدم. چشم را مالیدم. رفتن لب حوض و دست و صورتم را شستم و رفتم کنار مادر نشستم. دو تا چای برای من و خودش ریخت تکه نان تازه را جلویم گذاست. به او گفتم:

«خودت هم از این نان تازه بخور.»

مادرم گفت:

«نه، نه. نان بیات باچای مزه میدهد. نان تازه را تو بخور تا ته شکمت را بگیرد و تاظهر گرسنه نشوی. من از نان تازه خوشم نمی آید.»  
تاچایم را خوردم، مقداری نان توی دستمالی پیچید. نان پیچه را برداشتم.

نگاهی به ایوان انداختم. دو برادر و خواهرم خواب بودند. جای پدرم خالی بود. مادرم متوجه نگاهم شد و گفت:

«بابات صبح زود رفت برای باغ. ناسه چهار ماه دیگر اورا نمی بینیم.»  
حرفی نزدم و براه افتادم. به کوچه که رسیدم صدای مادرم را شنیدم:

«فاطمه بلند شو. یک جفت کلاش داری که باید امروز تعامش کنی. یالا. اکبر، اصغر پالا بر خیزید یالا.»

□

به میدان که رسیدم آفتاب تازه پهن شده بود. بناها، عمله‌ها، شاگرد بناها دور میدان را پر کرده بودند. سیگار می کشیدند و حرف می زدند. شوخی می کردند و گاهی دست به یقه می شدند. و آن وقت بی رحمانه سر و صورت یکدیگر را خونین و مالین می کردندم آرام و رمیده کنارشان ایستادم. یکی از آنها خودش را خاراند. دستش را به زیر بغل برد. بیرون آورد. بین دو انگشتش چیزی بود که با احتیاط بدون آنکه توجه دیگران را جلب کند، نگاهش کرد. یک لحظه سرگردان ماند. اما زود آنرا لای نوتون سیگارش گذاشت و سیگار را پیچید. کبریت کشید. نولک سیگار پکی کرد و ترکید. چهره

مرد به خنده فروخورده‌ای باز شد شادی بیچگانه‌ای در صورتش دوید و زیر لب گفت:

«لا کردار بدملت هرچی خون داشتم خورده.»

با گامهای لرزان، خجول و ناشی به گوشه‌ای رفتم و کز کردم. پیشترها پدرم مرا زیر دست استاد حسین سفت کار می گذاشت. اما زمستان گذشته که استاد حسین از مرض سل مرد، دلهره و نگرانی آزارم می داد. پیش چه کسی کار کنم؟ بعد از دوسه تا از همکلاسی‌هایم که مثل من شاگرد بنایی میکردند شنیدم که نازک کاری آسان تر است. نشانی دور میدان شهرداری را به من دادند.

□

مردی در پیاده روی میدان بادکنک می فروخت. چوب بلندی در دستش بود و نوک چوب یک بادکنک قرمز و دو تاسبز آویخته بود قرمز را خیلی باد کرده بود و سبزه‌ها بی باد و پلاسیده.

مرد فریاد می زد:

«آی گن شیطان... آی گن شیطان.»

دوسه نفر خندیدند و یکی گفت:

«هرچی باد بوده کرده تو اون قرمز.»

جوان لاغری که کنار سطل آشنالی نشسته بود با صدای نازکی

گفت:

«مثل شکم حبیب بشکه است.»

پیری مردی که گویی دهانش پراز آرد نخود بود با آهنگی

نخه گفت:

«اون سبزه‌ها مثل شکم ماهاس.»

بادکنک فروش دور شده بود.

در این موقع مرد چاقی، نوک و نوک کنان و عرق ریزان از دور پیدا شد. کارگران او را شناختند. حاجی حبیب بود که اسمش را گذاشته بودند، حبیب بشکه. زنجیر طلای ساعتش روی شکم بزرگش بازی می کرد. صورتش گرد و براق بود و مثل بادکنک پربادی تکان می خورد. هر روز خودش برای بردن کارگرهای ورزیده و کارکن می آمد.

کارگرها دورش را گرفتند. حاجی از میان آنها سه نفر را جدا کرد. کارگری که سبیل پر پشت و صورت پرزخمی داشت به من گفت.

«حاجی به اندازه پنج نفر می خوره. می بینی چه شکمی داره؟»

خندیدم و حرف معلم ادیبانم بیادم آمد:

«چاقی شان از لاغری مردم است.»

کارگرها دوباره هجوم بردند به طرف حاجی حبیب. دو نفر به هم تهن زدند و یکی از آنها تیغ خورد. کلاه از سرش افتاد و در زیر دستوپای کسانی که برای کار دور حاجی را گرفته بودند افتاد. بایک خیز بلند شد و برگشت و بقیه کارگری را گرفت که در کنارش بود و مثنی حواله بینی اش کرد. خون از بینی طرف مقابل روان شد و او هم بایک حمله آستین کت پوشیده حریفش را از بیخ کند. مرد بی آستین عقب عقب رفت و خواست فرار کند. اما ایستاد. آن یکی که آستین میان دستش بود و خون روی سیلش را پوشانده بود، دستی به بینی خود کشید و نگاه کرد. چشمش که به خون افتاد با تمام وجودش از بند دل فریاد زد:

«آی... آجا... ن. آی هاوا...»

آستین را پرت کرد و به طرف خیابان و پابه دویدن گذاشت. مرد بی آستین رنگش پرید. جمعی دورش را گرفته بودند. غرورش اجازه نمی داد که فرار کند. شاید هم فکری به خاطرش رسیده بود. چون

آهسته به گوشهٔ میدان رفت و بامشت محکم چندبار به بینی خود کوبید و  
فین کرد. ولی آنچه را که می خواست از بینی اش بیرون نیامد. مثل  
گوشت کوبی که روی پیاز بکوبند محکم تر به بینی خود زد و فین کرد  
باز خبری نشد. کار گرها و مردم رهگذر دورش را گرفته بودند و انتظار  
می کشیدند و چشم هارا به سوراخ های دماغش دوخته بودند.

هر کس چیزی می گفت:

«بدبخت مثل اینکه خون ندارد. رگهایش پر از چلمه.»

آنکه شپش توی سیگارش گذاشته بود گفت:

«مگر شپش ها خون برای آدم باقی می گذارند.»

دیگری گفت:

«محکم تر بزن ها. همان طوری که زدی توی قبوز پارو.»

یکی جواب داد:

«آخه اون دماغ مردم بود. این دماغ خودشه.»

پیرمردی که آب نبات می مکید و دستمالی به سرش بسته بود گفت:

«بسم الله. به مولای دین علی که من تا حالا این جور دماغ فرسی

ندیده ام و نشنیده ام.»

چای دارچین فروشی که ساطش را روی زمین گذاشته بود و تماشا

می کرد گفت:

«دماغ قبله»

پیرمردی عینکی که کنار میدان دکان عطاری داشت و آنجا

ایستاده بود گویی که چای دارچین فروش کفر گفته باشد از زیر عینک

نگاهش کرد و گفت:

«اگر دماغ قبل هم بود الان داغان شده بود. حواست کجاست

عمو نصرت؟!»

عاقبت چند قطره خون از بینی مرد بیرون زد. او خون را به سرو صورت خود مالید. پاسبان ازدور پیدأ شد.

□

هنوز در کنار دیوار ایستاده بودم. هر وقت که عده‌ای به سوی صاحب کار یا بنایی هجوم می‌بردند من هم به دنبالشان می‌دویدم. ولی کمتر به من راه می‌دادند. دوباره سر جای اولم بر می‌گشتم. آن‌هایی که کاری گهرشان نیامده بود، گوشه‌ای نشسته بودند و به سیگارشان پك می‌زدند و چهره غمزده‌شان در پشت ابری ازدود پنهان می‌شد.

میدان و خیابان‌های اطرافش شلوغ می‌شد. مردم می‌آمدند و می‌رفتند. زن‌ها برای خرید، بیکارها برای پرسه‌زدن، دخترها و پسرها با لباس‌های تمیز و نو در میان جمعیت ولو بودند. به همدیگر سلام می‌کردند. چشمك می‌زدند. قیمت اجناس را می‌پرسیدند. می‌خندیدند. سر به سر هم می‌گذاشتند. به بستنی‌فروشی‌های پیش میدان می‌رفتند. بیرون می‌آمدند. در حالی که با قلو و نوشابه‌هایشان را نیم‌خورده جا می‌گذاشتند. شاد و شنگول بدون هراس از آبنده. فارغ از ضم پول اسم نویسی و کتاب و کاغذ و مهمتر از همه نان.

دختر و پسر دست در دست هم از کنارم گذشتند. چشمشان به لکه‌های خون روی پیاده‌رو افتاد. دختر گفت:

«وا... این چیه؟! کتافتها.»

پسر جواب داد:

«چیزی نیست. از این طرف بیا. حتماً این عمله‌ها برای کسی مرغ

سر بریده‌اند.»

یقه پسر تاروی نافش باز بود. زنجیر کلفتی به گردن داشت. شلوار

تنگ و چسبانی عضلات سرینش را نشان می‌داد. دختر هم باشلوار تنگ و زلف کوتاه، علامتی روی سینه‌اش آویزان بود که مثلثی بود و خرمهره‌ای در وسطش قرار داشت. من آن جور چیزی را روی گردن ماده گاو خاله جیران که همسایه دیوار به دیوار مان بود دیده بودم. يك لحظه همه چیز را فراموش کردم. حالتی به من دست داد. احساسی بین تنفر و دوست داشتن. خودم را به جای آن پسر می‌دیدم. دست دختر را گرفته بودم و دور میدان می‌چرخیدم. پرواز می‌کردم. اما صدای آشنایی در گوشم پیچید. صدای معلم مهربانم:

امروزه مدها در دست يك عده بچه‌باز است. در دست يك عده هم جنس طلب. این است که می‌بینید. لباس پسرهارا تن دخترها و لباس دخترهارا تن پسرها می‌کنند... و البته در کلاس شما هستند کسانی که خرج يك روزشان به اندازه خرج يك ماه خانواده دیگر است... و... چه معلم خوبی بودا سخنانش از دلش برمی‌آمد. پر شور پر هیجان. گویی که سخنانش شعله جاننش بود. می‌سوخت و روشنایی می‌داد و همین بود که به دل می‌نشست. همیشه به کسانی که زحمت می‌کشیدند و پیشرفت می‌کردند کتابی جایزه می‌داد. از کتابهای خوبی که خودش انتخاب می‌کرد. من دوبار از آن کتابها گرفته بودم.

نصفه سال غیبت زد. سر کلاس ما بود که صدایش کردند و رفت و دیگر او را ندیدیم. به جای او معلم دیگری آمد که پشت میز می‌نشست و پس از آنکه يك نفرانش می‌خواند، سرش درد می‌گرفت. مبصر را می‌فرستاد بی‌قرض سردرد و خودش چرت می‌زد. کلاس ساکت و آرام و بی‌جنبش و زندگی می‌شد. کسی هم کاری به کار او نداشت. سربوج حقوقش را می‌گرفت در میز آن را چند بار می‌شمرد. گاهی هم تکه نان خشک‌های روی یقه کتش دیده می‌شد.



گوشه میدان نشسته بودم. چشم به راه کسی که بیاید و به سرکارم  
ببرد. احساس می کردم که چقدر معلم قبلی را دوست می داشتم. و  
چگونه همچون يك شهاب در آسمان تیره زندگی من و همکلاسی هایی  
چون خودم پیدا شد و رفت و ناپدید شد. با خودم می گفتم:

«هر چه به سرش آمد آمد و تمام شد. ولی آیا می توان محبت او را  
از دلم و سخنان پر مهر و دلنشینی را از سرم بیرون کنند؟ نه. نه! ولی چرا.  
مگر این که قلب و مغز مرا بیرون بیاورند و پرت کنند روی آسفالت خیابان  
و بالگد لهش کنند. تازه وقتی که آن جارو کش پیر، آن تکه ها را همراه  
زباله ها در گوشه میدان در زیر آن درخت نوت بریزد و درخت میوه  
بدهد و پرندگان از آن بخورند، هر پرنده ای بر هر درختی و در هر خانه ای  
آوای معلم مرا تکرار خواهد کرد.

به هیجان آمده بودم و از خود بیخود می شدم که ناگهان متوجه  
گوشه میدان شدم. شهریار یکی از همکلاسی هایم را دیدم که به سویم  
می آمد. او لوس و نر بود و از خان زاده های شهر بود. اگر مرا می دید  
دیگر توی مدرسه ول کنم نبود. هزار جور حرف در می آورد و خوشمزگی  
می کرد. تند خودم را در پشت یکی از کارگرهایی که بلند شده بود و کنش  
رامی تکاند تا برو دپنهان کردم. در دلم گذشت:

«اگر مرا ببیند دیگر باید به آن دبیرستان بروم.»

شهریار با پیراهن توری سفید بدن نما نزدیک می شد. هنوز مرا  
ندیده بود. کار گر داشت می رفت. من در کنارش براه افتادم و پنهان از  
چشم شهریار به این طرف خیابان رسیده بودم. او می خواست به پیاده رو  
بیاید که ناگهان يك تا کسی در کنارش ترمز کرد. راننده با سبیل از بنا گوش  
در رفته سراز تا کسی بیرون آورد و با تهرانی غلیظ در حالی که لهجه کردی  
هم با آن قاطعی بود فریاد زد:

«شاورمی کنید عزیزجان؟»

و گاز داد و رفت. باشتاب خود را به گوشه‌ای انداختم.

□

ساعت نزدیک ده بود. پریشان کنار دیوار نشسته بودم. می‌خواستم گریه کنم. اگر کار پیدا نمی‌شد، اگر دست‌خالی به‌خانه می‌رفتم. اگر روزهای دیگر هم به‌همان ترتیب می‌بود. توی این‌فکرها بودم که دستی به‌شانه‌ام خورد. بلند شدم. استاد بنایی جلوم ایستاده بود. لاغرورنگ پریده. لای ناخن‌هایش گچ رسوب کرده بود. بیلرسوتی<sup>(۱)</sup> بتن داشت که پراز لکه‌های کوچک و بزرگ دوغاب بود. سرزانوی چپش از شنگ دوغاب تابلریی درست شده بود. مثل نقاشی‌های جدید. از قباب و صله سرزانو، دستی به‌رنگ زرد پیرون آمده بود و کمک‌می‌طلبید. دست‌مثل دست‌خود بنا بود. لاغریا انگشت‌های کشیده. دوسه لکه به‌شکل کبوتر از کنار شلوار مرد در میان افق سرخ و صله سرزانویش در پرواز بودند. سر مرا پائین انداخته بودم و برای یک لحظه این تصاویر از نظرم گذشت. صدای سرفه بنا بلند شد و گفت:

«اسمت چیه پسره؟»

- علی اشرف.

- بیکاری؟

- آری.

- بچه مدرسه‌ای؟

- آری.

- کلاس چندی؟

- میرم کلاس نه.

- کار بلدی، نازک کاری؟!

آبدهانم را قورت دادم و با دودلی گفتم:

«آ... آری بلام به خدا.»

بنا با تعجب گفت:

«پس چرا دیگر قسم می خوری!»

مؤدب بود. حرکاتش هیچ شباهتی به شغلش نداشت. دستمالی در دهنش بود که عرق صورتش را خشک می کرد. گویی دوبده بود. توبره بنایی والک و شمشیر از دهنش گرفتم. به دوش انداختم و در پی اش روانه شدم.

از پشت سراو که می رفتم به یاد معلم خط افتادم. در بین راه بنا

پرسید:

«پسر کی هستی؟»

- پسر مشی سیف الله.

- سیف الله کدامه، سیف الله دراز؟

- نه دراز نیست. کار گره میره باغ. زمستانها هم آهنگری

می کنه.

- و الاله نمی شناسم.

پس از چند قدم بنا دوباره پرسید:

- خانه تان کجاست؟

- در طویله.

هر دو ساکت شدیم. از پیچ کوچهای گذشتیم. الاغی با دو مشک دوغ از وسط کوچه می گذشت. یکی از کردهای دهات دنبالش بود و

فریاد می‌زد:

«آ... آی دو آی دو»<sup>(۱)</sup>

چندتا بچه شهری از سوی دیگر کوچه فریاد زدند:

«آی دووی باو گنه کنا روی»<sup>(۲)</sup> و فرار کردند.

دو غفروش دماغ شد. با زنجیرش به جان خرافتاد و گذشت.

□

استاد یا الله گفت و داخل خانه‌ای شدیم. خانه بزرگ بود. انبار را می‌خواستند دو غاب بزنند. روبروی انبار در طرف دیگر حیاط، ساختمانی سه طبقه قرار داشت. یکی از پنجره‌های طبقه دوم باز بود. مردی بالباس خواب روی تخت خواب کنار پنجره نشسته بود و بیرون را تماشا می‌کرد. خواب آلود از بطری کنار پنجره چیزی نوشید و دوباره دراز کشید. کلفت خانه آمد. زنی چاق با پستان‌هایی چون مشک، دست هایش از کار زیاد چون دوتا لبوی قرمز بود. انبار را نشان داد و رفت. مقداری گج گوشه انبار ریخته شده بود. بنا گفت:

«اشرف بلدی کشته بسازی؟»

- آری... آری بلدم.

- خوب، خوب، تو از این گج الک بکن و کشته بساز تا من بروم از

این زن پول بگیرم و از بازار گل سفید و سریش بخرم.

گفتم:

«باشد اوستا.»

بنا رفت. گج را الک کردم و توی تشت بزرگی ریختم و آب هم

۱- دوغ

۲- آی دوغ فروش بدعت نوی سوداغ نوپا

رویش. این اولین بار بود که آن همه گچ آب می گرفتم. شروع کردم به بهم زدن. گچ خودش را می گرفت و سفت می شد. بازوهایم خسته شده بود و عضلاتم کشیده می شد. گچ به گوشه های نشت می چسبید و کنده نمی شد. هری دلم ریخت پایین. ترسیدم. با فشار گچ های سفت شده ته نشت را کندم و گوشه ناخن انگشت کوچکم شکست. بازهم با تمام نیرو خمیر را بهم زدم. لبه تیز نشت بهم را برید. خون روی سفیدی گچ دوید. میان دو کتفم درد می کرد و دردش به سوی کمرم می دوید و تیر می کشید. قلبم تندتند می زد. از پنجره انبار چشمم به بیرون افتاد. مرد دوباره بلند شده بود. از آن بطری که اسم خارجی رویش بود نوشید. شکم سفید و دنبه وارش از زیر لباس خواب دیده می شد. دوباره دراز کشید. احساس کردم که بدنم سست می شود. به خود نهیب زدم. ناگهان فکری به خاطرم رسید. دل به دریا زدم و سطل آب را میان نشت خالی کردم و تندوتند گچ را بهم زدم. دانه های عرق صورتم را پوشانیده بود. ابروهایم خیس شده بود و عرق به چشمانم می ریخت. گوشه لب هایم از عرق سرد و شور پوشیده شده بود. زبانم مانند تخته، خشک بود. در پشت لب هایم زنگوله های عرق تکان می خورد و به دهانم می ریخت. بازهم خمیر گچ را بهم زدم. گچ واداد و نرم شد. اما گلوله های کوچک و سفتی توی خمیر مانده بود که هر چه می کردم صاف نمی شدند. از زیر دستم می سریدند. آخرش هم خمیر صاف نشد.

□

استاد از بازار آمد. پاکت سریش و گل سفید را به کناری گذاشت و رو کرد به من که خیس عرق بودم و سرم را زیر انداخته بودم. با خستگی از من پرسید:

«حاضر کردی؟»

«آری، آری.»

استاد دستش را داخل کشته گنج کرد و بیرون آورد. با چشم‌ها از تعجب گشاد شده رو کرد به من و گفت:

«اشرف! اشرف! تو گفنی بدم! این که همه‌اش گلوله گلوله شده، مصیبت بسوزه‌هی. لادین.»

اما او برخلاف استاد حسین کنکم نزد. اگر استاد حسین بود حتماً دوسه تا مشت می‌زد توی صورتم. شاید از چشمان ترسان و شرمگینم خجالت کشید. سرم را زیر انداختم عرق روی پیشانیم نشسته بود. این دیگر عرق شرمساری بود.

□

تاظهر اوستا گلوله‌های ناصاف کشته را گرفت. گل سفید را خیساند و سریش را با کمک من بایک جاروب در آب حل کرد و همراه با کشته گنج داخل کرد. مخلوط را در صافی ریختیم و دوغاب را حاضر کردیم. بوی خورش قرمه‌سبزی و بوهای خوش دیگری که نمی‌شناختم، از آشپزخانه آن طرف حیاط به دماغم می‌رسید. مرد توی پنجره هنوز خوابیده بود. دلم مالش می‌رفت. چندبار بیرون رفتم و سایه دیوار را که روی کف حیاط افتاده بود اندازه گرفتم، تاببینم چقدر به‌ظاهر مانده. به‌نان پیچهم که زیر خاک کنار باغچه چال کرده بودم سرزدم. چالش کرده بودم تا نرم بماند و هر بار که به آن سرزده بودم، هوس برم داشته بود که باز کنم و لقمه‌ای بخورم. اما زود زیر خاکش کرده بودم و با خود گفته بودم:

«اگر اوستا ببیند فردا به سر کار نمی‌برتم. می‌گویند شکم‌وست.»

ظهر که شد اوستا یک‌تومن به من داد و گفت:

«پنج قران برای ناهارت، پنج قران هم برای من سکنجین بخر.  
کاسه میان توبره را با خودت ببر، بریزتوش و بیار. برای خودت هم هرچه  
دلت خواست بخر.»

کاسه را از توبره بیرون آوردم و راه افتادم. از میان حیاط بوی برنج  
صاف کرده می آمد. کلفت خانه برنج نیم پخته را ریخته بود روی  
(تی جه)<sup>(۱)</sup> و داشت آب سرد رویش می ریخت. بخارداغی از روی برنج  
بر می خاست. دلم می خواست يك مشت حمابی از برنج بخورم. آب  
خوش رنگی مثل شیر از زیر (تی جه) در می آمد. و توی سوراخ کنار حوض  
می رفت وقتی می خواستم از حیاط بیرون بروم خش خش چادری بگوشم  
رسید وزنی بابوی خوش داخل حیاط شد.

□

خرید کردم و برگشتم. کاسه سکنجین را به اوستا دادم. رفتم و  
نان پیچه ام را از زیر خاک بیرون آوردم. گوشه انبار کنار تشت دوغاب  
نشستم. دو ریال روغن نباتی و دو ریال خرما خریده بودم تا با نان بخورم.  
اوستا نان پیچه اش را از توی توبره بیرون آورد. نان را لقمه  
می کرد و با انگشت می نپاند توی دهانش و يك قلب سکنجین سر می کشید.  
گونه هایش از بزرگی لقمه کش می آمد و گوشه چشمانش پائین کشیده  
می شد و غم در چهره اش خانه می کرد. تماشایش می کردم. با هر دو لپش  
نان می خورد.

تا ظهر اوستا هیچ نگفت. جز صدای قلم مو که با دوغاب به دیوار  
می خورد هیچ صدایی در انبار به گوش نمی رسید. جام جام دوغاب جلو

دست او می بردم. مرا نماشا می کرد و با صدای نازکش می گفت:

«اشرف!! اشرف!! تو گفنی بلام!»

و سکوت به دیوارهای انبار نشسته بود.

ناهار که تمام شد. اوستا سکنجبین زیادی ته کاسه را به من داد تا

به خورم. ابتدا نگرفتم. اما او بالحنی تند گفت:

«بخور تعارف نکن. یا لا کار داریم. پسر بچه هستی خوب نیست

نخوری.»

باز هم صدای شلپ، شلپ قلم مو بود و دو غاب و همان سرزنش های

او و خستگی.

مرد توی پنجره غذایش را خورده بود و سرش را گرفته بود توی

حیاط و انگشت می زد تا بالا بیاورد. زنی که از کنارم گذشته بود و بوی

خوشی داشت از پشت، گرده اش را می مالید.

□

عصر کارمان زودتر تمام شد. توپره را بستم و اوستا و من دست و

صورتمان را شستیم. شمشه را از بند توپره گذراندم و الک را سر شمشه

کردم و به دوش انداختم.

کلفت آمد و مزدمان را داد. اوستا پول را گرفت و حرفی نزد.

رفتیم.

در راه اوستا رو کرد به من و گفت:

«به چندتا خانه سری بزنیم شاید برای فردا کاری داشتند.»

دنبالش به راه افتادم. به در خانه ای رسیدیم. او در زد. زنی سر کشید.

اوستا سلام کرد و گفت:

«خانم کارتان حاضره؟ گچ میج خربدین؟ فردا بیایم کار بکنیم؟»



زن خودش را از دید ما کنار کشید. بشقابی که در دست داشت  
حجاب سرش کرده بود و از پشت در گفت:  
«نه اوستاجان، نه، کی حوصله گل کاری داره. آقا گفته بعد خبرتان  
می کنم.»

دیدم که اوستا رنگ به رنگ شد و سفید شد. خمیدگی پشتش  
بیشتر به چشم می خورد. برگشت. دیگر نگاهم نکرد. داشتیم می رفتیم  
که پرسید:

«فردا دور میدانی؟»

- آری هم اونجا هستیم.

- خوب، خوب اگر کاری ماری داشتیم میام عقب. بچه کمرویی  
هستی. نمی توانی کار پیدا کنی. خودم میام سراغت.  
- عیبی نداره اوستاجان.

کم کم هوا تاریک می شد. از پیاده رو دنبال هم می رفتیم. صورتم  
را پشت توپره روی دوشم پنهان کرده بودم.  
اوستا گفت:

«بیابرو این پول را خورد بکن. پنج تومن وردار. پنج قران هم  
ظهر بردی. عیبی نداره. خرج کتاب و دفتر داری.»  
- خدا پرکت بده.

یک بیست تومانی به من داد که خرد کنم. آن طرف خیابان دستفروشی  
پشت قاب آینه اش نشسته بود.

بلیط و آدامس و سیگار داشت. با توپره روی دوشم. با لباس  
پاره ای که پراز شنگ های دوغاب بود نزدیک دستفروش شدم. دهنم را  
دراز کردم. هنوز دهان باز نکرده بودم که دست تمیزی بایک اسکناس  
نو بیست تومانی روی بساط فروشنده پیدا شد. بتداسعت طلایش بادوسته

های سفیدش جنگش می کرد:

«آقا يك بسته سیگار وینستون»

صدارا شناختم. بکه خوردم. برگشتم. شهریار بود که باتمسخر

نگاهم می کرد.

پایان ۱۳۵۰

## عشق و کاهگل

صبح زود، رفتم درخانه آقامدینا. یحیی زودتر از من آمده بود. همسین من بود. نشسته بود کنار دیوار. تویرة بنائی کنارش بود. تار را دید بلند شد. دست انداخت گردنم، و صورتم را بوسید و گفت:

«درس تمام شد؟ ها.»

به چشم هایش نگاه کردم و با شرم گفتم:

«آری تعطیل شدیم.»

دستش زبر بود. دست من نرم بود. زیر ناخونهایش گچ رسوب

کرده بود. ناخن شستش سیاه شده بود.

چه بچه خوبی بود. می دانست که با آمدن من او باید برود. باید

برود دنبال کار و چند روزی بیکار بگردد. این تابستان دوم بود که پیش

آقامد می رفتم.

تابستان گذشته که دور میدان شهرداری ایستاده بودم، خود همین

یحیی مرا سر کار برد. با آقامد دنبال يك شاگرد می گشتند. یحیی مرا

دید که خاموش و سر به پائین کناری ایستاده بودم. بعد از آن همیشه

می گفت:

«تابستانها بیا پیش آقامد. تو کمرو هستی. مثل مرغ پایسته می مانی.»

نمی‌دانی آنروز که دور میدان بودی چقدر مظلوم و بی‌دست و پا، يك گوشه کز کرده بودی. خودم زود کار پیدا می‌کنم. تویبا با آقاممد برو. یادت نره‌ها!»

ناچار قبول کرده بودم.

آقاممد مرد خوبی بود. گاهی سربه‌سرم می‌گذاشت ولی از ته دل نبود. ظاهری بود. عصبانی می‌شد ولی زود از دلم درش می‌آورد.

آقاممد از خانه بیرون آمد. سلام کردم. احوالپرسی کرد و گفت: «يك کاری پشت شیر و خورشید داریم تو عجالاً برو اونجا. دو تاسنگ پاز تو بره بردار و برو به صارف خان سلام برسان. بگو آقا گفته از این روزها می‌آئیم. مصالح حاضر بکنن. آجرهای نوی حیاط و خیابان را سفید کن. طبقه بالارامی خوان بسازن. دوسه‌روز سفید کردن آجرها کار داره. خودم عصرها سر می‌زنم.»

سنگ‌ها را برداشتم و بابویی خدا حافظی کردم. با آقارفت سر کار. تا دوسه‌روز دیگر.

□

بانشانی آقاممد خانمرا پیدا کردم. هنوز بهار نرفته بود. بوی صبح زود می‌آمد. بوی علف‌های صحرائی که باخيار و میوه‌های دیگر پشت دکانها خالی کرده بودند. می‌آمد. بوی کوه‌های دور می‌آمد يك بویی می‌آمد که دلم می‌خواست بخوابم.

روزهای اول کار چقدر کسل کننده است، يك مرتبه از پشت‌میز مدرسه دور می‌شوی و خودت را با کاهگل و آجر و خشت رو برو می‌بینی. یاد کاهگل که افتادم، يك مرتبه دستهایم سوزن سوزن شد. یاد خارهای نوی کاهگل افتادم که به دستهایم فرو می‌رفت. يك لحظه

خواستم سر کار بروم. ولی نهنمنتظرم بود. شب می‌نشست در حیاط تا من بروم. اگر کار نمی‌رفتم گریه می‌کرد. توی سر خودش می‌زد. دیگر بزرگ شده بودم کلاس نه بودم. بد بود از کار بترسم.

در زدم دختر کی در را باز کرد. چشمهایش باد کرده بود. پلکهای سنگینی داشت. کلفت بود.

گفتم: «آدم آجرهای ساختمان را سفید بکنم.»

گفت: «بیاتو.»

حیاط بزرگی بود. پر از درخت. بوی گل می‌آمد. بوی شیر کز خورده می‌آمد. شیپورهای دور درختهای کاج پیچیده بودند و بالا رفته بودند. چقدر گل! سایه‌های خوشی توی حیاط بود که در جانه ما نبود. کنار حیاط تخت چوبی بزرگی زده بودند. پشه‌بندش پائین افتاده بود. چهار تا بچه روی تخت خوابیده بودند. سر مرا پائین انداختم. یاد حرفهای آقا مهد افتادم:

«بنا جماعت باید چشمش پاک باشه. بنا و دکتر محرم خانه‌ها هستند.»  
نردبان را از کنار حیاط برداشتم. از دیوارهای حیاط شروع کردم. آجرها خیلی هم چرک نبودند. سنگ پاکه که می‌زدم، گرد زرد رنگی از آنها برمی‌خاست. سفید می‌شدند.

آفتاب زده بود. گنجشک‌ها سرو صدایشان خوابیده بود. کبوتر کوهی نری کنار باغچه دور ماده‌اش می‌چرخید و بوق می‌زد. شیپوری‌ها بسته می‌شدند. صدای آواز دلکش می‌آمد. سنگ پادست-  
هایم را زخم کرده بود:

□

بوی ترپاک می‌آمد. مردی باموهای سفید میان حیاط بود. پیر مرد

بود زیر بغلش را گرفته بودند. رفتم جلو. سلام کردم و پیغام آقا را رساندم. خیال کردم که صارف خان است ولی او قاسم خان بود. لبهایش پف کرده و سیاه بود. صارف خان خواهر بیوه اش را که جوان بود و چاق - به قاسم خان داده بود و خودش همه کاره خانه شده بود. خواهر صارف خان خوشگل بود. از شوهر سابقش که مرده بود و از خانهای مهم بود يك دختر داشت که در بر خورد اول از او خوشم نیامد. دماغش قرمز بود. مثل گربه. مثل اینکه همیشه تر بود. کلاس هفتم بود. اسمش پریماس بود. خواهر صارف خان از قاسم خان هم سه تا بچه داشت. دو تا دختر و يك پسر. دختر بزرگتر کلاس ششم بود. اسمش مینا بود. چشمهای فشنگی داشت. مثل چشم آهو؛ مثل چشم گاوی که پارسال با جعفر دیده بودیم و جعفر عاشق چشمش شده بود. رفته بودیم برای درس حاضر کردن و او عاشق چشم گاوشده بود. خواب و خوراکش شده بود گربه. مجبور بودیم از شهر تاطاق بستان پای پیاده برویم تا جعفر خانم گاو را ملاقات کند. چشمهایش را ببوسد و برگردیم.

از مینا خوشم می آمد. هر وقت از کنارم می گذشت، سنگ پاره دست بدست می دادم و آهسته طوری که کسی نبیند از زیر چشم تماشايش می کردم. به بهانه آب خوردن از نرده بام می آمدم پایین. می رفتم لب حوض تا او را ببینم. یاد حرف بابام می افنادم: «آدم اگر چشمش دنبال زن و بچه مردم باشه، پاشه می خوره.»

من نیت بدی نداشتم اما خاکه آجر رفت توی چشمم و تا يك ماه ننه هر روز جای می ریخت به چشمم.

عصرها آقا آمد می آمد. بیست و پنج رباتم را میداد و می رفت. شب آخر که آجرها را همه ساییده بودم، آقا آمد با یحیی آمد. یحیی هر وقت مرا می دید دست می انداخت گردنم. دست من هم زبرد شده بود.

مثل دست یحیی. تو برد را گذاشت خانه قاسم خان و گفت:  
 «آخرش سواد نشانم ندادی؟ باشه.»  
 گفتم: «آخه وقت نداریم. تو هم که شب‌ها خسته‌ای.»  
 باحسرت گفت: «آخرش یاد می‌گیرم.»  
 یحیی رفت. فردا حتماً می‌رفت دور میدان شهرداری.

□

سفید کردن آجرها برای آن بود که وقتی طبقه بالا را می‌سازند، ساختمان یکدست بشود. سفت کارها بالا کار می‌کردند و ما اطاقهای طبقه پائین را تعمیر می‌کردیم.

ظهر که می‌شد همانجا، نان پیچهم رامی‌گشودم. آقامد می‌رفت خانه. خانه‌شان نزدیک بود. بعد از نهار بچه‌های آمدند کنارم. فلک‌هایشان را می‌آوردند نارنگ بزنم یک‌روز آبرنگم را بردم و روی فلک‌هایشان منظره کشیدم. خیلی خوششان آمد. دوستم شده بودند می‌رفتم و ته‌دیگ برابم می‌آوردند. من نمی‌خوردم، خیلی از ته‌دیگ خوشم می‌آمد ولی نمی‌خوردم. آخر میناهم آنجا بود. برای مینا هم قلکس را صورتی کردم و یک گل شقایق قشنگ روی قلکس کشیدم.

پریسا هیچ وقت نمی‌آمد. من هم برای خودم دزدکی چشم‌های مینارا نگاه می‌کردم. مثل گناهکارها. و سرم را پایین می‌انداختم.

□

صبح‌ها زود می‌آمدم. آنها هنوز خوابیده بودند. آقامد خیلی عصبانی می‌شد. نمی‌خواستم جلو آنها به من حرف بزنند و تحقیرم کند. ده برابر کار می‌کردم. خاک سفید را با «کره‌پو» که مثل پنبه بود امارنگ

قهوه‌ای روشن داشت داخل کردم. کره پونجیلی دبر داخل مایع خاک سفید می‌شد. می‌بایست روی کمر ایستاد و یک نفس پنجه‌اش زد پنجه می‌زد. میان حوضچه‌ای که با آجر و یک ورق آهن شیروانی درست کرده بودیم، خم می‌شدم و باتمام وجودم پنجه می‌زد. شیروانی دستم را پاره می‌کرد و حالیم نمی‌شد. خاک سفید که قرمز می‌شد می‌فهمیدم که دستم بریده. از عرق نخیس می‌شدم و گونه‌هایم گرمی می‌گرفت. یک روز قبل از ظهر ده بار الاغ خاک سفید آوردند. ریختند طبقه پایین. آقا آمد گفت:

«باید آنها را به طبقه بالا ببریم.»

ظهر که آقا آمد رفت، گونی را برداشتم. تا او برگشت خاک سفیدها طبقه بالا بودند. تعجب کرد. برگشت و به من گفت:

«با بهبه گفتن مردم دهنش شیرین نمی‌شه. خودت را نکش مگر شندر غاز بیشتر پول می‌گیری؟»

□

چشم‌های میناخیلی قشنگ بود. مزه‌هایش سیاه و بلند بود. سفیدی چشم‌هایش پاک بود. مثل صبح بود. که پشت کوه بیستون نشسته باشد. روزها می‌گذشت یکروز ظهر که نانم را خوردم، یکی از اطافها را پاک می‌کردم. خاک سفیدها را جمع می‌کردم. از میان کمد گوشه اتاق خوش خشی شنیدم. رفتم تا در کمد را باز کنم. یکی آنرا محکم گرفته بود. فشار دادم. بازش کردم پریسا بود. خندید چشم‌هایش حالتی داشت که تا آن وقت ندیده بودم. پیرهنی بدون آستین پوشیده بود. از کنارم گذشت و رفت. بوی خوشی بجای گذاشت. دیگر همه شب در فکر پریسا بودم.





از لباس کارم خجالت می کشیدم. یک روز که آینه قدی کمد را که بیرون آورده بودند به زیر زمین می بردم، خودم را دیدم. توی زیر زمین دوسه تا جوان همسال خودم هم بودند. پریسام بود مادرش هم بود. از میان آینه آنها را می دیدم - خودم را هم می دیدم. وقتی وارد زیرزمین خنک شدم از من کنار کشیدند تا آلوده نشوند. سرخ شدم. گوشه ایم داغ شد. گیج شدم. پریسا از کنارم گذشت. پایم به لبه در گرفت و آینه که اندازه خودم بود افتاد و شکست.

همه دورم جمع شدند. آقا مهد فحتم داد.

با بغض گفتم: «تاوانش را می دهم. از پولم بردارن.»

گفت: فکرت کجاس بچه مدرسه. این جا که مدرسه باز نکردام کار گر باید حواش جمع باشه. پولت مگر چقدره که تاوان بدی؟! «پریسا سرش پایین انداخته بود. برگشت و نگاهم کرد. شاید می خواست چیزی بگوید. عاقبت هم او بود که موضوع را درست کرد. گفته بود که اونته اش به آینه خورده است. غروب که به خانه رفتیم آقامد تکه بزرگ آینه شکسته را به من داد که به خانه شان ببرم.

حالا پریسا را دوست می داشتم. دیگر دماغش قرمز و نرن بود. پریسا عصرها از میان زیرزمین تصنیف تازه دلکش را می خواند: «بس کن شکوه از جدایی ها بس کن.»

چقدر خوب می خواند. بعد از پله ها می آمد بالا. میان راهرو می ایستاد. باد که می آمد دامنش را بالا می برد. زیر بغلش که کرکهای مثل کره پوداشت پیدا بود. باد که می آمد بوی عطری می آورد. بوی عطر پریسا. بوی بدن پریسا را می آورد و من به شدت به خاک سفید پنجه می زدم.

زیر ناخنهایم زخم شده بود. یکی از ناخنهایم افتاده بود. ولی بدنه گرم بود. پر حرارت بود. گونه هایم می سوخت.  
آقامد از روی چوب بست بیرون را نماشامی کرد. مادر پریسا روی تخت می نشست و بالش ها بله می داد. آقا ممد تعاشا می کرد و با خنده به من می گفت.

«بدملت هم تشکه هم لحاف.»

من بدم می آمد. سرم را می انداختم پایین و هیچ نمی گفتم. مویم را گذاشته بودم بلند شده بود. برای اولین بار یک شانیه خریدم. یک تکه از آینه شکسته را هم از زیالهدان برداشتم و در جیب بغلم گذاشتم. غروبها که از کار دست می کشیدم، سرم را یک وزی می کردم. یک روز آقامد مرا در حال سر شانیه کردن دید و گفت:  
«تو که اینطوری نبودی. چه شده؟ ها تو هم قرتمی شدی؟ کارگری با این چیزها جور در نمیاد، داشی جان. کارهای بچه مدرسه ها را تو کار گرها فرم نکن.»

بعد از آن میان مستراح سرم را شانیه می کردم.

شب ها خسته به خانه می رفتم. ننه برایم مو و وازلین داخل می کرد که بدستم بمالم تا پوست دستم کلفت بشود. هفته ای یکبار هم حبابه دست هایم می گرفتم.

ننه تا مرا می دید می گفت:

«چه شده. خیلی گرفته ای. اگر برام حرف نزنمی خودمه می کشم بخدا. همه کسم آخه چرا غمگینی؟»

من با بغض می گفتم: «هیچم نیس. هیچم نیس. خیلی خسته ام.»  
پیش از آن هر وقت سر سفره می نشستم، هنوز لقمه توی دهانم بود که به خواب می رفتم. اما فکر پریسا دیگر نمی گذاشت بخوابم.

همه‌اش پیش او بودم. سیر بودم. هیچ نمی‌خوردم. يك چیزی میان گلویم را گرفته بود.

□

باخودم می‌گفتم چه بکنم. آخر نمی‌شد همین‌طور سر بزیر بیایم و بروم تصمیم خودم را گرفتم. يك روز که داشتم خاك سفید را با کره پو داخل می‌کردم، پریسا آمد و کنار در ایستاد. دستش روی لبه در بود. با مینا حرف می‌زد. چشم‌چشم کردم. آقامد خاك سفید را به دیوار می‌مالید. هیچکس مرا نمی‌دید. آهسته با انگشتم که گلی بود روی دستش کشیدم. این تنها لحظه‌ای بود که دستم به او خورد. بر گشت و تماشا شایم کرد. خنده پرنازی کرد، رمید و رفت.

□

اتاق‌های طبقه بالا ساخته شده بودند. مشغول کاهگل کردن دیوار. هایش بودیم. غروب که می‌شد آفتاب می‌زد روی کاهگلهای تازه که آقامد روی دیوار مالیده بود. من کاهگل را پنجه می‌زدم و بخته می‌کردم. مشت‌مشت برای آقامد که روی چوب بست بود پرت می‌کردم. پریسا می‌آمد و تکیه می‌داد به دیوار رو برو که خشک شده بود. آفتاب غروب می‌زد توی چشم‌هایش. پستانهای کوچکش را جلومی‌داد. آفتاب بوی کاهگل را شدیدتر می‌کرد. بامشت گل‌ها را زیرورو می‌کردم و با حسرت پریسا را تماشا می‌کردم. مژه‌هایش مثل خارهای میان کاهگل در جانم فرو می‌رفت. بغضم می‌گرفت. اشک در چشم‌هایم جمع می‌شد. دامنش را به دست باد می‌سپرد. بوی کاهگل تازه و بوی عطر بدنش مستم می‌کرد و وحشیانه کار می‌کردم. گیسوهایش مثل شب‌های من آشفته و بلند بود

واز دو طرف روی پستانهایش افتاده بود.

□

قاسم خوان نیمه جان بود. پول زنده اش نگهداشته بود. مثل سایه می آمد و می رفت. صارف خان به اموالش چنگ انداخته بود. ظهرها از خانه بوی غذاهای خوب می آمد. بوی میهمانی می آمد. همیشه بوی شب عید می آمد.

بچه ها همیشه می آمدند. پریسا هم می آمد. دور دهانشان چرب بود. به زور به کوچکترها غذای دادند. کلفت و نو کردور حیاط دنبالشان می کردند. تا آنها را بگیرند. برایشان نقاشی می کشیدم. برای نقاشی پریسا بیشتر از همه دقت می کردم.

یکروز یک گل نیلوفر آبی کشیدم و یک علف هرزه هم کنارش. به او دادم و هیچ نگفتم.

روزهای آخر کارمان بود. اتاق ها را احتیاج داشتند. فرار شد شب کار بکنیم. اتاق بچه ها را دوغاب می زدیم. رنگت صورتی انتخاب کرده بودند. همه اتاق را خودم دوغاب زدم. از پنجره حیاط را تماشا می کردم. لاله عباسی ها منتظر خنکی غروب بودند تا بشکفتند. پریسا از کنار لاله عباسی ها گذشت. مرا دید. دستش را به طرف لبش برد. بوسه ای برایم فرستاد. قلبم به شدت شروع کرد به زدن. نزدیک بود بیهوش بشوم.

غروب که شد نمی دانم وقایع چه امامی بود. حلوا درست کرده بودند. سینی حلوا برای آقامد و من آوردند. خود پریسا آورده بود. آقامد نصف حلوا را با کف دست برداشت. پریسا سینی را مقابل من گرفت. آقامد مشغول خوردن حلوا بود. سینی حلوا را محکم گرفتم.

پریسا سینی را کشید ولی من ول نکردم. نگاهمان بهم افتاد.

پریسا گفت: «ولش کن دیگه بسه.»

ورفت. این فشنگترین جلسه‌ای بود که تا آنوقت شنیده بودم.

نهمیدم حلوا شور بود یا شیرین.

شب کار کردیم. خواب از سرم پریده بود. حوشحال بودم که شب

آنجا هستم. شب بود و صدای یکنواخت قلم موی آقاممد که به دیوار کشیده

می شد سکوت اتاق را می شکست. از عمق شب یکی آواز پرغصه‌ای

می خواند. دوغاب را صاف می کردم. و می بردم کنار دست آقاممد.

دوغاب که تمام شد يك تشت گچ ساختم برای زبر دسنشویی که کنده

شده بود.

گچ بودم. خسته بودم. میان سرم چیزی و ننگ و ننگ می کرد.

خوابم می آمد. يك چوب کبریت را نصف کردم و گذاشتم بین پلکهایم

که بسته نشود. امانت شد. خوابم برود بود. آقاممد بیدارم کرد. با محبت

بود. دلش سوخت. دستهایم در گچ مانده بود و گچ خشک شده بود.

آقاممد باریشه گچ‌ها را شکست و دستم را بیرون آورد. رفتیم و کنار هم

خوابیدیم. هر وقت آقاممد تغلامی کرد منم بیدار می شدم. آقاممد آدم

بدی نبود امانه همیشه می گفت:

«مرا طلب خودتان باشید. بچه‌ای به سن شماها از دختر عذپ هم

بسترد. ناپاک زیاده.»

□

يك روز نزد یلنه غروب که از کار برمی گشتم، یکی از همکلاسی‌هایم

را دیدم. گفت که می خواهد برود دانشسرا. از کلاس نه می گرفتند.

ماهی ۶۸ تومان هم می دادند. بعد از دو سال معلم می شدیم. چهار روز

بیشتر به کنکور نمانده بود. به آقامد جریان را گفتم. گفت:

«عیبی ندارد. برو. یحیی را می آورم بردمتم.»

رفتم که برای کنکور آماده شوم. ولی همه اش فکرم پیش پریسا بود. غمی به اندازه کوه بیستون روی دلم بود.

کنکور که تمام شد يك كت خریدم پنج تومان. شلوار پارساله را زیر تشك گذاشتم که اطوب بگیرد. دایمی ام ساعتش را که دیگر کار نمی کرد و يك عقربه داشت به من داد. بستم روی مچم. سرم را درست کردم. حمام رفتم. گیوه هایم را با گل گیوه سفید کردم. يك جفت جوراب هم خریدم. يك ریال هم دادم روغن بادام و به سرم مالیدم. جلو آینه ایستاده بودم که ننه مرادید. ناراحت شد و باغرو لند گفت:

«اگر دختر بودی گل به سرمان می کردی. خداخواست که نشدی

دختر.»

ارحیاط که می گذشتم ننه به همسایه مان می گفت:

«بدبخت و بیچاره شدیم. پسرمان شد زیگلولو.»

زدم به کوچه و رفتم برای دیدن آقامد که هنوز خانه صارف خان

کار می کرد. حق با آقامد بود که همیشه می گفت:

«خدانکه تینه بنایی به خانه ای گیر بکنه. دنگرول کن نیس.»

آقامد هم تیشه اش آنجا گیر کرده بود.

یحیی آنجا بود. آمده بود پیش آقامد. دستش توی دوغاب بود.

یحیی تا مرا دید گفت:

«آخرش درس نشان من ندادی. ها. یادت باشه.»

گفتم:

«می خواهم بشم معلم.»

گفت: «خیلی خوبه، به من هم درس بده.»

آقامد گفت: «به به شازده پسر - حالا دیگر با ما خورده نمی شی.»  
 رو کرد به یحیی و در حالی که به من اشاره می کرد گفت:  
 «به اسب شاه می گه بابو.»  
 به امید دیدن پریسا آمده بودم ولی آنجا نبود. هیچ کدام از بچه ها  
 نبودند. آقامد با خنده گفت: «ساعت چنده؟»  
 گفتم: «ساعتم خوابیده.»  
 گفت: «پیه دان چرا خریدی؟ عوضش کن بابلک خروس.»  
 صارف خان می خواست به من انعام بدهد. بیست تومان داد تا بروم  
 خورد کنم. رفتم خورد کردم. صارف خان پانزده ریال انعام داد. گرفتم  
 و رفتم. خیلی خجالت کشیدم. با خودم گفتم: «کاش نمی گرفتم.»

□

دلم هوای خانه پریسا را داشت. شبها قدم به قدم در ذهنم  
 پرمه می زدم. از خیابانها می گذشتم. می رسیدم در خانه شان. در را باز  
 می کردم. می رفتم تو. می رفتم به اتاقی که برایشان دوغاب زده بودم.  
 اتاق بچه ها. با خودم می گفتم: «حالا کجاس. حالا کجا خوابیده.»  
 در ذهنم پیدا می کردم. می ایستادم روی سرش و تماشايش  
 می کردم. حیقم می آمد به او دست بزنم. چقدر دلم می خواست موهایش  
 را نوازش کنم. باز دوباره از اول. خیابانها را می پیمودم و خانه شان را  
 پیدا می کردم.  
 بیابانی شده بودم. می زدم بیابان. يك روز پای چشمه ای نشسته  
 بودم. یکی آنجا بود که فلوت خوبی می زد. با او آشنا شدم. اسمش  
 آحسین بود. پسر خوبی بود. فلوت را یادم داد. خیلی از او جلوتر زدم.  
 می گفت:

«يك چیزی در فلوت زدنت هست که تا حالا نشنیده‌ام.»  
 شب‌ها می‌رفتم پشت‌خانه صارف‌خان و فلوت می‌زدم. کنارخانه  
 صارف‌خان يك کتابفروشی بود که به آنجا می‌رفتم تا پریسا را ببینم.  
 ولی پریسا دیگر پیدایش نبود.

دانشرا قبول شده بودم. اوائل مهر ماه بود. تصمیم گرفتم کاری  
 بکنم. داشتم دق می‌کردم. نامه‌ای برای پریسا نوشتم. نوری پاکت  
 کوچکی گذاشتم. کنارخانه‌شان منتظر ماندم. آمد بیرون. روپوش مدرسه  
 تنش بود. چندتا کتاب زیر بغل زده بود. باهمان تازگی. باهمان عطر.  
 باهمان خوبی مثل يك کبوتر کوهی. دلم تپید. دلم می‌خواست بقی‌فرو  
 بکنم. پادایم سست شد: «بروم بانروم.»  
 اول بار بود و آخر بارم هم شد.

دور و نزدیک دنبالش رفتم. به کوچه‌های خلوت که رسید از يك  
 فرصت استفاده کردم. نامه‌را روی کتابهایش انداختم.  
 برگشت. چشم‌هایش غریبه بود. آشنا نبود. وحشی بود. نامه  
 را نوری صورتم پرت کرد و با خشم گهت: «بی‌پدر و مادر بی‌تربیت.  
 عمله.»

خشکم زد. شاید يك لحظه مردم. نامه‌را برداشتم. رفته بود.



بابام می‌گفت موسیقی حرام است. ولی من نمی‌توانستم بدون  
 تلوتم زندگی کنم. يك بار بابا پشت در ایستاده بود. و به‌نواي فلوتم  
 گوش میداد. پاورچین پاورچین داخل شده بود. ناگهان اورادم مقابلم  
 دیدم خواستم فلوت را پنهان کنم. در چهره‌اش غم و شرمساری بود.  
 گهت: «بزن. بزن. مثل مجنون می‌زنی. نی داودیه. حضرت داود هم



نی خوبی می زد.»  
آنسال هفت تا تجدیدی آوردم.

## بابای معصومه

– عمو غلامحسین گل بیار!

– دارم می آرم استاد.

سیگار نیمه پیچیده اش را درون قوطی سیگار گذاشت. دوش را بست و در جیب گشاد شلوارش فرو کرد. طبق گل را بدوش گرفت و به طرف پله چوبی که من کنارش ایستاده بودم آمد. آرام، با چهره ای که همیشه لعابی از خنده آن چین های عمیق و پرانده اش را، پوشانده بود، از پله ها بالا رفت. شکم را به نرده چسباند و بایک تکان طبق گل را از روی دوش پائین آورد و روی سینه گرفت تا استاد بنا آنرا بگیرد.

استاد عزیز که تازه زنش مرده بود و سه تا بچه قدونیم قد برایش جا گذاشته بود، سو گوار، آهی کشید. طبق گل را گرفت و خالی کرد. با کمیجه گل را روی ردیف آجرها پهن کرد و گفت:

«عمو غلامحسین خیلی سفته. یلک نوك بیل آب داخلش کن.»

– باشد استاد.

باهمان آرامش به سوی کومه گل بر گشت و شیارش داد و آبش زد. درته طبق، خاک خشک پاشید. باتکه سنگی گل های اطراف طبق را تراشید و پاک کرد. بیل را میان کومه گل کاشت و دوباره قوطی سیگار را

بیرون آورد. سیگمار نیمه‌تمامش را پیچید و منتظر شد تا استاد عزیز گل بخواهد.

□

دور میدان شهرداری، جایی که عمله‌ها و بناها و شاگردبناها جمع می‌شدند، با او آشنا شدم. کنارم نشسته بود. نان پیچ‌اش را بین دوپایش گذاشته بود و سیگمار بین انگشتان لرزانش، دود می‌کرد. یکی به سیگارش زد و رو کرد به من که گویی سال‌ها دوست و آشنایش بوده‌ام. و گفت:

«چرا توی فکر هستی پسر جان! مگر زنبو بچه‌ات گرسنه مانده‌اند!»  
 زور کی خندیدم و گفتم: «نه، نه، چیزی نیست... ولی... دو روزه اینجا می‌نشینم و کسی سراغم نمی‌آید.»  
 آهی کشید و گفت: «آری، خوب... کار گر زیاد شده. ازدهات دور و بر می‌آیند، دنبال کار می‌گردند. کار من هم همین‌طور شده. یک‌روز هست و یک‌روز نیست، پیرمردها را کمتر به کار می‌برند. تو هم که خیلی ضعیف و کوچک هستی.»

سپس ریش چندروزه‌ جو گندمی‌اش را خاراند و گفت:  
 «ازت پیدا است که درس می‌خوانی. ها!»  
 - آری درس می‌خوانم. کلاس نه را تمام کرده‌ام.  
 - خیلی خوبه. خیلی خوبه. من هم دوسه کلاس قدیمی خوانده‌ام.  
 آری .

شانس آوردم و استاد عزیز با پیرهن سیاه و چهره‌ غمزده‌اش آمد و هر دوی ما را از آنجا برداشت و با خود به محل کارش برد.  
 صبح زود می‌رفتم در خانه‌ استاد عزیز و تو بره‌اش را به دوش

می گرفتیم و با هم راه می افتادیم. وقتی به محل کار می رسیدیم، عمو غلامحسین خاک‌ها را سرنده کرده بود و از خاک حوضچه‌ای ساخته بود و با دو تاپیت آب می آورد که درون حوضچه بریزد تا بخیسد. سلام و علیک می کردیم و مشغول می شدیم. يك نفر آجر تراش هم می آمد و گوشه حیاط روی کومه تراشه‌ها و خاکه آجرها می نشست و صدای چاك چاك تیشه‌اش بلند می شد. بعد يك مقنی با کار گرش می آمد که چاه بکند.

مقنی همیشه اخمو بود. چرخ چوبی شکسته بسته بزرگشان را سوار می کردند و مقنی لخت می شد. کلنگ يك سرش را از توبره بیرون می آورد و باشلواری که تاروی زانویش می رسید و پیراز لکه‌های گل قرمز بود، درون چاه می رفت و خاک‌هایی را که می کند با سطل بالامی فرستاد. کار گرش، خلیل با کمک دست و پا چرخ را می چرخاند و سطل را بالا می کشید.

ساعت که به ده نزدیک می شد، چای فروش دوره گرد با بساطش از راه می رسید. بوی چای تازه دمش را از دور می شنیدیم. آجر تراش شیشه و سنگ پایش را به کناری می انداخت و می آمد. مقنی با سروروی گل آلود از چاه بیرون می آمد. دستش را می شست و آبی به صورتش می زد و با همان صورت خیس و آبجکان کنار بساط چای می نشست. يك روز خلیل کسه همیشه بادیدن چای فروش دستپاچه می شد، نزدیک بود سطل خاک را از بالا روی سرمقنی رها کند. مقنی با رنگ پریده از چاه بیرون آمد و با خلیل دعوا کرد.

عمو غلامحسین دور کومه گلش را خوب با بیل جمع و جور می کرد. درست مثل کدبانویی که عزیزترین قالی‌هایش را جارو بزند. استاد عزیزانگشت‌های گلش را باشلوار پاک می کرد و از پله چوبی پایین می آمد. همه دور بساط چای فروش می نشستیم.



چای فروش بادستمال استکان و نعلبکی‌ها را خشک کرد. مثنی آهی کشید و گفت:

«استاد عزیز راستی بچه‌هایت چه می‌کنند؟ فکری برایشان کرده‌ای. آن یکی کوچولو که شیر می‌خورد چه می‌کند.»

استاد عزیز با پشت دست بینی‌اش را مالید و در حالی که توی نعلبکی پرچای فوت می‌کرد گفت: «چه فکری بکنم؟ عجالتاً یکی از همسایه‌ها که بچه شیری‌داره نگهداریش می‌کنه. آن جوانمرگ این بچه کوچیکه را خیلی دوست می‌داشت خیلی.»

آجر تراش دستی به سرش که پرازخاکه آجر بود کشید و گفت: «سنگ و پای لنگت. خدا رحمتش کند. خواهرم باشد چه زن نجیبی. مدتی که با هم همسایه بودیم هیچکس صدایش را نشنید.»

مثنی که آب از نوک بینی‌اش توی نعلبکی می‌افتاد گفت:

«ای بابا عمر آدمی مثل چاهه. آخرش بدتهش می‌رسی.»

چای فروش پرسید: «راستی استاد عزیز، زنت چه بلایی به سرش آمد. مرضش چه بود؟!»

استاد عزیز پشت گوشش را خاراند و گفت:

«نمی‌دانم والا. بلای ناگهانی بود. یک روز اناق را دوده گرفته بود و بعد بابچه به حمام رفته بود. موقع برگشتن سرما خورد. تب وارز کرد. می‌گفتند تب‌روده گرفته. هوس آب‌آلو کرد. برایش خریدم. و دنبال کار رفتم. شب که به‌خانه برگشتم... آری... مرده بود.»

خلیل با کف دست محکم به پیشانی خود کوبید و نالید:

«آخ مادر من هم به همین درد مرد. خدا بیامرز دوش. نمی‌دانید چقدر دلش شامی کباب می‌خواست. همیشه به من می‌گفت: «پسر جان

کاری پیدا کن تا يك غذای پر قوتی بخوریم. آخر دست و پا بم از بی حسی می لوزد.»

عمو غلامحسین اندوهگین گفت:

«راستی که بچه بی مادر بزرگ کردن مصیبت بزرگیه. نمی دانید باچه بدبختی معصومه را بزرگ کردم. حالا دیگر از زیر دست و پا بیرون آمده. جرأت نمی کردم از خودم دورش کنم. موهایش را کوتاه می کردم. لباس پسرانه به او می پوشاندم و با خود به حمامش می بردم. توی همین کاروانسرای بی که الان زندگي می کنم، کنار سنگ تراش ها، پیرزنی بود که معصومه را به او سپرده بودم. پیرزن نان می جوید و در دهان معصومه می گذاشت. این جور بزرگش شد. حالا هشت ساله دارد. به مدرسه می رود و وقتی بیکار است می نشیند توی اتاق و گیوه می بافد. کمک خرجی است. همه چیز می گذرد. ولی خوب آخر چرا باید زن تو جوانمرگ بشود. زن منم در جوانی مرد. آن هم چه مرگی: باران زیادی باریده بود. دیوارهای کاروانسرا خیسیده و وارفته بود. رفته بود برای معصومه آب بخرد. خوب... بله... يك دیوار خیسیده گلی روی سرش خراب شد. جمشش را به خانه برده بودند و دختر کم معصومه کسه تازه زبان باز کرده بود، مدت ها لال شد. خوب. آری دیگر، می گویند خدا خواسته. آدم خنده اش می گیرد. چرا خدا فقط برای زن و بچه من این طوری می خواهد. کی شنیده که تا بحال يك دیوار آجری روی سر کسی خراب بشود؟! زمستان گذشته توی روزنامه ما خواندم که يك خانواده ده نفری زیر آوار مانده بودند. نصفه های شب که همه زیر کرسی خوابیده بودند، اتاق روی سرشان خراب شد. هیچکس زنده نماند. باد هوا شدند و رفتند. پدر و مادر پیرو هشت تا پسر و دختر ده ساله تا بیست و چند ساله.»

چای فروش پولش را گرفت و آهی کشید و با چهره ای گرفته گفت:

«زندگی ما همین جوریه. بی رنگه. مثل تفالۀ جای که دوباره آب  
رویش بریزند.»  
و به راه افتاد.

خورشید مثل يك نعلبکی پر از جای تازه دم توی سینی آبی آسمان  
مانده بود تا سرد شود و غروب به لب کوههای مغرب برسد.

□

عمو غلامحسین هر وقت گلش حاضر بود، به من کمک می کرد.  
آجر و خشت جلو دستم می گذاشت. خشتها را نیمه می کرد تا آماده  
باشد و به درد سر نیفتم. خارهای خشت نوک انگشتانم را زخم کرده بود  
و ناچار بودم برای پرتاب کردن خشت از میچهایم کمک بگیرم.  
هنگام نهار دورهم می نشستیم و از درد می سخن می گفتیم. به  
من می گفت نان پیچۀ امرا زیر خاک بگذارم تا برای ظهر نرم بماند. دستهایم  
را تماشا می کرد و می گفت:

«چه دستهای نازکی! شبها و ازین را با موم داخل کن، بگذار  
تا داغ بشود و به دستهایت بمال تا پوستش کلفت بشود. حنا هم خوب  
است.»

همه به او احترام می گذاشتند. آرام بود و بی شتاب با آن نگاههای  
عمیق و مهربان به بسیاری از سؤالهایم جواب می داد. مطالعه می کرد  
و این را می توانستی از گفتههایش بفهمی. يك روز حادثه‌ای در خانۀ  
روبروی محل کار ما اتفاق افتاد. زنی سراسیمه از آن خانه بیرون پرید و  
فریاد زد:

«بچه‌ام... بچه‌ام... مسلمان‌ها بدادم پرسید. بچه‌ام... توی چاه...»  
زن دوباره درون خانه شتافت. چند زن و کودک هم از خانه بیرون

پربندند و کملک خواستند. همه دویدیم و عمو غلامحسین جلو تر از همه ما به سرچاه رسیده بود. برخلاف عمه که دستپاچه و شتابزده بودند عمو غلامحسین آرامش را حفظ کرده بود. مادر کودک که خود را به درو دیوار می‌کوبید و با مشت به صورت خود می‌زد ناگهان به طرف چاه دوید. می‌خواست خود را به چاه بیندازد.

عمو غلامحسین که خیم شده بود تا به داخل چاه برود او را گرفت. بالحنی مهربان او را دل‌داری داد و به او گفت که بچه‌اش زنده است و خود به چاه سر از برشد. از بالا می‌دیدمش که پاهایش را درون سوراخ‌های دیوار چاه فرو می‌کرد و پائین می‌رفت.

زمان چون بیمار لنگی کند و سنگین می‌گذشت. درون حیاط فریاد بود و ناله و شیون. چند زن دور مادر بچه حلقه زده بودند و او که صورت خود را خون‌انداخته بود نیمه بیهوش روی پای یکی از زن‌ها ولو شده بود. همه چشم به چاه دوخته بودند. سر عمو غلامحسین با موهای سیاه و سفیدش، گل‌آلود از چاه بیرون آمد. دور چاه حلقه زدیم. مادر بچه شتابان خود را به چاه رساند. عمو غلامحسین کودک را که خیس و لی بی‌حال بود بیرون داد و باشادی فریاد زد:

«زنده است... زنده است... چاه خیلی آب نداشت.»

می‌خواستم بروم و دستهای مهربان و زبر و گلی عمو غلامحسین را ببوسم. پوست دستش رفته بود و خونین بود. شلوارش تا زانو خیسبده بود. کودک را به اتاق بردند. در چهره مردم شادی و حق شناسی موج می‌زد. در گوشه حیاط گنجشکی بی‌خیال به جوجه‌اش دانه می‌داد.

□

غروب از کار دست کشیدیم و با عمو غلامحسین تا در خانه‌اش



رفتم. دستم را گرفت و به خانه‌اش برد. اتاقی در گوشه کاروانسرای سنگتراش‌ها معصومه گوشه اتاق نشسته بود و شیشه چراغ لامپایی را پاك می‌کرد. كتاب و دفترش و گيوه نیمه‌باقنه‌ای در کنارش بود. نشستم. عموغلامحسین از توی جعبه‌ای مقداری شیرینی و کشمش بیرون آورد و در بشقابی ریخت و جلویم گذاشت. هنگام نشستن اردرد چهره‌اش بهم آمد. دستی به زانوهایش کشید و گفت:

«آه، دوباره زانوهایم درد گرفته. هر وقت توی آب سرد می‌روم همین‌طور می‌شود.»

معصومه چراغ را روشن کرد. و من گفتم:

«مادر، سرک چقدر خوشحال بود. قیافه‌اش را دیدی؟ راستی چه‌جن بزرگی به گردنش داری! هیچوقت از بادش نمی‌رود.»  
چندتا کشمش به دهان ازداخت و گفت:

«نه از بادش نمی‌رود. بیشتر مردم قدر شناسند. اما اگر می‌بینی بعضی در مقابل خوبی دیگران بی‌تفاوتند. این مربوط به فهم و معرفت آنهاست.»

عده‌ای نمی‌فهمند یا خودشان را به نفهمی می‌زنند. شاید هم نفعشان در این باشد که خودشان را از دیگران کنار بکشند. نمی‌خواهند قبول کنند که نومی این دنیای ما دیگران چگونه فداکاری می‌کنند و چه انسان‌های شریفی پیدا می‌شوند که جان خودشان را برای دیگران به خطر می‌اندازند.

چندوقت پیش توی همین شهر خودمان سه نفر رند گیشان را برای نجات يك چاه کن به باد دادند. چاه دم داشت و چاه کن بیچاره از آن ته دچار تنگ‌نفس شده بود. فریاد زده بود که کسی نجاتش بدهد. سه نفر رهگذر، بدون آن که بدانند آن کیست به نوبت داخل چاه شدند و مردند.

مأموران شهرداری آمدند و چهار جسد را از چاه بیرون کشیدند.

خود من امروز می دانستم که امکان مرگ هست. ولی خوب يك كودك را نجات دادم که معلوم نیست در آینده چه بشود. زندگی آینده مال نوست. من دیگر پیر شده ام. دیر بازود می روم. بعضی از مردم اینطور نیستند. يك روز آقایی فکل کراواتی به میدان شهرداری آمد و مرا برد که بخچالشان را از تعمیر گاه به خانه ببرم. بخچال سنگین بود. وقتی می خواستم از پله ها بالا ببرمش، سنگینی اش روی شکم افتاد و دیگر ندانستم چه شد. سرازیر و خورشید در آوردم و معلوم شد که شکم پاره شده است از بیمارستان بیرون آمدم و سه ماه در خانه خوابیدم. بیکار. معصومه گیوه هایش را می بافت و پیرزن همسایه به بازار می برد و با پولش زندگی می کردیم. صاحب بخچال بیکبار هم از من احوالی پرسید. خوب آدم های بی معرفت و خودخواه زیادند. خانه حاج کریم را که دیده ای. با آنرو بنای مرمری. سنگی يك تکه در کنار پله های طبقه بالا هست که رگه سفیدی دارد. آن سنگ يك روز که کارش می گذاشتیم روی دستم افتاد. انگشت ششم له شد و دوماه وبال گردنم بود. اما يك روز تابستان که از در خانه شان می گذشتم از دادن يك لیوان آب به من دریغ کردند. خیال می کردند گدا هستم یا کوفت دارم. آری پسر. این است زندگی ما. هر کس دودستی جیب خودش را چسبیده و گور پدر دیگران. چرا؟! چون هیچ نمونه ای از دوستی و انسانیت در زندگی شان ندارند. معیارهای خوب و زیبای انسانیت را از شان گرفته و پنهان یا نابود کرده اند. گاهی پیش خودم فکر می کنم که نکند از این که خوب و شریف باشند وحشت دارند. چون در چنین جامعه هایی آدم های خوب همیشه دچار دردسر می شوند. روزنامه هارا بخوان و ببین چه خبر است. از جعل و تقلب و دزدی و آدم کشی پر است.

مردی بایست ضربه چاقو، زن و دختر کوچکش را کشت. زنی با کمک معشوقش سرشوهر خود را برید. جوانی دختری را به یک محله بدنام فروخت. پسری مادرش را به قصد کشتن زد و چند تومان پولش را دزدید و فرار کرد.

مردی آنقدر هروئین کشید تا مرد.

راننده‌ای مردی را زبر گرفت و فرار کرد.

شخصی از استخوان مرده روغن حیوانی می‌ساخت.

راننده آمبولانس در راه بیمارستان به بیمار تجاوز کرد.

باز هم برایت بگویم؟! خوب چه فکر می‌کنی؟ این‌ها چه کسانی هستند؟ اطرافت را تماشا کن. می‌توانی آن‌ها را ببینی، اما هنوز اسمشان توی روزنامه نرفته. از هزار تا یکی شان به‌دام می‌افتند و دیگران همچنان به کارشان مشغولند. از بالا بگیر تا پایین. آن وقت من که اوقات بیکاریم رابه‌خواندن کتاب و روزنامه می‌گذرانم، چندبار به‌پروپایم پیچیده‌اند. زندگی مرا زیرورو کرده‌اند:

بیا ببینیم چه کاره‌ای برای کی جاسوسی می‌کنی؟! ... هه ... هه ... جاسوسی! حتی می‌دانند که من چندتا کتاب توی صندوقچه‌ام دارم. شما جاسوسید یا من!! امانی‌دانند که فلانی توی خانه‌اش قمارخانه باز کرده و رختخواب جا کشی انداخته. نمی‌دانند که فلان حاجی آقا چطور گندم و برنج، یعنی غذای اصلی مردم را پنهان کرده تا گران بشود و بعد بفروشد. یا آن دیگری چرا صدها گونی سیب‌زمینی و پیاز در انبارش می‌گندد. مرا از کارخانه‌آرد بیرون کردند به جرم اخلاص‌گری. جوانی‌ام را با حمالی و درمیان آردتپاه کردم. سینه‌ام بیمار شده بود و سرفه می‌کردم. خواستم معالجه‌ام کنند.

جلو صاحب کارخانه را گرفتم و حرف‌مان شد. بیرونم کردند.

همین. هیچ جای دیگری هم کار به من ندادند. چون صاحب کارخانه آدم بانفوذی بود و در بیشتر کارخانه‌ها و کارگاههای این شهر شربک بود یا مال خودش بود. ناچار آمدم دور همان میدانی که نوشته بودی. عملگویی کردم. اما شرافتم را از دست ندادم.

مثل آن حاجی آقا نشدم. مثل آن تاجر سیب و پیاز نشدم. با خودم می‌گفتم:

آن بیچاره‌ها را ول کن. بی‌خبرند. چشم‌ها را بر تمام زشتی‌های دور و برشان بسته‌اند و از بام تا شام مثل گور کن به دنبال مرده خوری هستند. آن وقت زندگی‌شان را ندیده‌ای. آخ پسر! ز نشان، خانواده‌شان نمی‌دانی چه کثافت کاری‌هایی. به ما می‌گویند عمله. قاشق هزارخانه توی دهانمان رفته. در هر خانه‌ای که کنار می‌کنیم چیز تازه‌ای می‌بینیم. از بن و بنچه دیگران خبر داریم. تف به این جور زندگی‌ها. تف.

در اتاق باز شد. زنی با چهره رنگ پریده سرش را داخل کرد و لرزان گفت:

«سلام بابای معصومه، امروز پدر بچه‌ها مریض بود و سر کار نرفت. اگر داری دو تومن بده تا برای شب نان بخرم.»  
عمو غلامحسین بلند شد و زنی را راه انداخت و دوباره کنارم نشست. همسایه‌ها او را بابای معصومه صدا می‌کردند. به او گفتم:

«راستی عمو غلامحسین کتابهایت را ببینم.»  
بک دست را به زمین تکیه داد و دست دیگرش را به زانو گرفت و برخاست. صندوق چوبی کهنه‌ای را که گوشه اتاق بود باز کرد. همچنان که کتاب‌ها را یکی یکی به من نشان می‌داد گفت:

«انسان به غذای روح احتیاج دارد. همه‌اش که شکم نیست، بعضی

وقتها حس می‌کنم که ذهنم گرسنه و تشنه است. آن وقت می‌نشینم کنار این کتاب‌ها. چه دوستان خوبی! چه بی‌آزار! کتاب‌ها پرهستند از سرنوشت‌های عجیب و غریب آدم‌ها. مبارزه مردم، ظلم و جورستمگران، فداکاری انسان‌های خوب، درس‌های شرافت و انسانیت، واقعیات زندگی.

این بشر مثل فرمی ماند. به زمبش می‌کوبند باز بلند می‌شود و بلندتر از همیشه گردن می‌کشد.»

پای صندوق نشست، دستی به صورتش کشید و با تعجب از من

پرسید:

«راستی شما در مدرسه چه می‌خوانید؟! همه‌اش فرمول‌های بدرد نخور همه‌اش حفظ کردن. معلم‌های شما هیچوقت کتاب می‌خوانند؟ راجع به کتاب با شما حرف می‌زنند؟»

با خجالت و دستپاچگی گفتم: «آری، خیلی کم. بعضی‌هاشان می‌خوانند. چندتا معلم خوب تا بحال داشته‌ایم. بعضی‌ها هم می‌گویند وقت نداریم.»

با خودش زمزمه کرد: «وقت نداریم. یعنی چه؟! یک معلم! معلمی کار مشکلی است. ماخانه می‌سازیم. آنها آدم می‌سازند. جوان‌ها را می‌سازند. افسوس توی این دنیا کاه را جلو سنگ می‌گذارند. واستخوان را پیش اسب.»

معصومه مشق‌هایش را نوشته بود و مشغول خالی کردن مفرداری دوغ از قابلمه توی کاسه بود. دخترک کمرو و ساکتی بود. کم حرف می‌زد و همیشه سرش به یک سو خم بود. سفره پهن بود و عموغلامحسین از من خواست که با آنها شام بخورم. بعد از شام یکی از کتابهایش را بطور امانت به من داد تا بخوانم. برای اولین بار بانام گورگی آشنا شدم. از

کاروانسرا که بیرون آمدم، هوای دم کسوده غروب تابستان به چهره خسته‌ام خورد. بوی نان تازه و بوی ماست و خیار و بوی عرق تن سنگد تراش‌ها در هوا بود. سرم را بالا گرفتم. نفسی کشیدم. نفسی به وسعت تمام جهان و حس کردم که آدم دیگری شده بودم.

□

یک ماه با او بودم و کار می کردم. پس از آن‌هم به خانه‌اش می رفتم. دوست شده بودیم. گناه برایم دفرصد برگی می خرید و به من می داد و می گفت:

«بگیر شاید لازم داشته باشی.»

و چون از گرفتنش خودداری می کردم، آزرده می شد و می گفت: «نرس صدقه نمی دهم. تو هم یک وقتی تلافی اش را درمی آوری. دنیا که به آخر نرسیده. اصلاً به عنوان قرض به تو می دهم. بگیر. چه فرقی می کند. سرم، بچه نباش.»

روز به روز ضعیف تر می شد و سرفه می کرد. پاهایش ورم کرده بود. اما خودش را به میدان شهرداری می رساند. زمستان فصل بیکاری بود. کار بنایی کماد شده بود. عمو غلامحسین مقداری کبریت و کاغذسیگار در سینی کهنه‌ای می گذاشت و می رفت بیرون. روبروی کاروانسرا، گورستانی بود که شب‌های جمعه مردم در آنجا جمع می شدند. شلوغ می شد و عمو غلامحسین مقداری وسائل بازی هم برای بچه‌ها جلویش می گذاشت.

می رفتم و کنارش می نشنم. مردم را نماشا می کردم. بچه‌هایی که بانگ‌های آزمند به اسباب بازی‌ها زل می زدند و مادرانی که آنها را به زور به دنبال خود می کشیدند.

معصومه گاهی هم آنجا می آمد و جلو آفتاب می نشست و گیوه می بافت. شب ها باهم به کاروانسرا می رفتیم. معصومه که دیگر با من آشنا شده بود با هملن جیا و سرخم شده قصه گنجشک خانه کاغذی را برابم می گفت و بعد مشغول هفتی هایش می شد. شام می خوردیم و باهم حرف می زدیم. کتابی می گرفتم و به خانه می رفتم.

□

چند روز بود که عموغلامحسین گوشه اتاق خوابیده بود. وضع پاهایش بدتر میشد. دیگر نمی توانست به میدان برود. اتاقش از همسایه ها پر می شد. پینه دوزی برایش يك قوطی كوچك روغن می آورد که می گفت روغن نهنگ است و برای پادرد خوب است. بقال پشت کاروانسرا با مقداری عسل به دیدنش می آمد. يك حلبی ساز و يك رنگرز و دونفر سنگ تراش هم به او سر می زدند. زنهایی که موقع بی بولی از او کمک می گرفتند مرتب احوالش را می پرسیدند.

عموغلامحسین با وجود بیماری با همه خوش و بش می کرد و برایشان حرف می زد.

حالش که بهتر شده مدتی سراغش نرفتم. با خیال راحت به درس هایم می رسیدم. دوباره سینی اش را برداشته بود و رفته بود کنار دکان های پشت کاروانسرا. آنجا می نشست و چشم هایش را می بست و در خود فرو می رفت.

□

شب جمعه بود. به طرف کاروانسرا می رفتم. گورستان شلوغ بود. دوره گردها برای آب کردن اجناسشان گلوی خود را پاره می کردند.

گداها صدقه می خواستند. چند نفر با صدای بلند برای مرده‌ها و عزادارها قرآن می خواندند، سفایی با آهنگی تریباکی آب «صیل» می کرد. بچه‌ها نق می زدند، گریه می کردند و به دنبال مادرشان می دویدند. با چشم‌های گرسنه به لبوهای پخته، به بامیه‌هایی که شهد از شان می چکید، به خیار ترشی‌ها و به شیرینی‌های مشکلی گشا خیره شده بودند و آب از گوشه دهانشان سرازیر شده بود.

اسباب بازی مروشی که فریره و قارقارک می فروخت بی اعتنا قارقارکش را به صدا در آورده بود. دیگری کیبوتری چوبی را که روی دو تاجرخ بال می زد در برابر چشم بچه‌ها نکان می داد و می گذشت. بچه‌ای خودش را روی زمین پهن کرده بود و خاک بر سر خودش می ریخت و مادرش بامشت به گرده‌اش می کوبید. و با هر ضربه صدایی شبیه قارقارک از گلوی بچه بیرون می زد.

دو تاپسری بچه دست بردوش یکدیگر مثل ماشین بوق می زدند و از میان مردم ویراژ می رفتند.

در میان آن هیاهو ناگهان یک کامیون شهرداری از دور پیدا شد. ایستاده و چند نفر مرد قوی هیکل از آن پیاده شدند. گداها همدیگر را خبر می کردند و می دویدند. گدایی که می لنگید ناگهان پا در آورد و گریخت. آن که کور بود چشمهایش را باز کرد و در میان جمعیت گم شد. صدای خنده و فریاد بگوش می رسید. چند گدای مفلوک هم که برای حرکت نداشتند گیر افتادند. همراه توی کامیون انداختند. ناگهان در میان غوغا و همه‌مردم، دخترکی از سوزدل جیبی کشید و صدای آشنایی به گوشم رسید که داد می زد:

«من گدا نیستم. من گدانیستم. مردم من هیچوقت گدایی نکردم.»  
 شنابان بسوی کامیون دویدم. در میان انبوه گدایانی که درون



کامیون چپانده بودند، عمو غلامحسین را دیدم که خودش را به لبه اتاق عقب کامیون رسانده و دستهایش را به سوی مردم دراز کرده بود و فریاد می زد: «معصومه، آخ معصومه را چه کنم؟»

سراپایم داغ شد. مشت هایم را گره کردم و فریاد زدم:

«بابای معصومه را دارن می برن. بابای معصومه گدا نیست.»

پینه دور از د کانش بیرون پرید و فریاد زد:

«بابای معصومه گدا نیست. کجا می بریدش! مردم بابای معصومه

گدا نیست.»

رنگرز و حلیبی ساز خودشان را به میان جمعیت انداختند. مشت

آبی رنگرز بر فراز جمعیت تکان می خورد و جلومی رفت:

«نباید بگذاریم بابای معصومه را ببرند. او گدا نیست.»

سنگتراش ها بیرون دویدند. دکاندارها و دست فروش ها به سوی

کامیون که دود سپاهی از پشتش به حلق مردم می رفت و می خواست

حرکت کند حمله بردند:

«او گدا نیست. و ایش کنید. بابای معصومه گدا نیست. پائین اش

بیاورید.»

برق یکمته سنگراشی در هوا درخشید و صدای ترکیدن لاستیک

کامیون به گوش رسید. مشت به دهان بکی از مردان قوی هیکل کوبیده

شد. بابای معصومه را پائین آوردند.

□

معصومه سینی و کبریت و سیگار و زنبیل و اسباب بازی را به دوش می کشید

و به دنبال پدرش به خانه می رفت. در ته چشمان اشک آلودش شادی جا

باز می کرد و روی گونه های پریده رنگش دو قطره اشک بخار می شد.

چون گنجشك قصه اش به سوی خانه کاغذیش می رفت.  
 سوز سردی در هوا بود و خورشید با دست و دلبازی آخرین تلاشش  
 رامی کرد تا گرمای بیشتری به جان های بخشد. ناله سو گناک يك قاری از راه  
 دور و فارقار چند کلاغ بر چناری بی برگ در کنار گوری بی کس  
 بگوش می رسید. بغض گلویم رامی فشرد و از هیجان صورتش داغ شده بود.  
 به سوی کاروانسرا به راه افتادم.

پایان

از همین نویسنده منتشر میشود

(مجموعهٔ ضمیمه)	همراه آهنگهای بابام
(مقاله‌ها)	مقالات
(مجموعهٔ ضمیمه)	فصل نان

از همین نویسنده منتشر شده

از این ولایت  
روزنامهٔ دیواری  
صمد جاودانه شد



انتشارات شاهین —

منازل دانشگاه تهران، خیابان فروردین — مشاق

۴۰ ریال